

در آن و حیوان نهاد جان
ز کار که انجمنش است بر لب
نگردیم با خصم حرف و بر و
که بجز در جنگ در غم سپهر
سوی کعبه گشتند از آنجا روان
نشسته بفرقه که با سپاه
زبان کرد کو با شکر آن
بگردار و خشنیده میسرید
بیابان نازک و کوه گذار
که فصل بهار آمد و گل دمید
لبه نایک دست من حلقه کبر
ز در فضل برگزیده جام فغن
کم نیک دوساواران داده نشین
بگویم که در این غم چه
که حق حقیقت از حد روم
عوب دونه الجندیش کرده نام
که نازند بر شهر مانا که ن
مگر است خصم نرسا لاری
بشیر خدا است خویش واد

که محط و عطا برده از کارش
در آغاز ترکش بگویند و
که است از نظر و لطف فلک
که است از آن محط و از جنگ
که رستنی بهر بار کران
نظر و حقه برده کینه خواه
وران پس از آن سرخ سپاه
پس از چند روزی به نیر رسید

بخواهیم که در قبال مدد
بمان به که اکنون در یک اوریم
چو سر از آن قبول استقام
چو از ره بدر برنافتند
وزان سوختن خدا جهان آفرین
که از فضل این در رسیدن خبر
بغیر وری و اعتلای سخن
بیامد بدو است سر آنجناب

بیامد گیتی در که کرد و بدو
که پا در رکاب است با هم فغن
در آیم چو بیل خویش و خوش
شد از جوت سید انبیا
بفرود که حد این مرز بوم
و به قلم در مانت تمام
کنند آنچه آید از آن سرشان
بر آمد چو خورشید بر پشت زین
روان شد به تشبیه اهل عمار
سحر و شمع صبح هم به نقاب
در پی فغن نشسته که کاری کنم
سر آیم به دستان های نغم
جانی گفت راوی که کار اگهان
با کرده اش باغی از جند
و به قلم دارش ز اهل شفاق
رسول خدا چو شمشیر انجمن
مقتدا شده اهل ملت تمام
شب راه بپوشی آن شهر بار

در بوقت کسی حرف مال شوق
چو وضو بنمایم جنگ آوریم
بر آن رای گشتند راضی تمام
رهل آمده باز نشنافتند
شفیع ام سید المرسلین
ز برکتش لشکر کینه دور
روان شد سوی مکی خویش
چنان چون بهر شرف افتاد
کلید در گشتند از بسیار
مراسم بیل کریبان کشید
همی دم علم میکشید آفتاب
رشتنم کعبه نشانی کنم
بر آرم ز پیر این پرست من
رسند ز دوری خبر ناگهان
بیالای یک تخت کوه بلند
چنین کرده با قوم حفا اتفاق
بفرموده لشکر بند و کر
نهادند در راه توفیق کام
بروز از سره گرفتن گنار

که اگر نکرده اعدا از و	نترسند و پنهان لب ز رز و	بد بگویند تا چند شب راه برید	منصرف چون ز یک آن دزدید
نمودند کار آگاهان آشکار	که از چار با بیان اهل حصار	چه اشتر چه گاو و آن و چه گوسفند	درین دشت بیرون ز حصار
که است این نواحی چو کاهستان	چه حکمت در باره اخذ آن	حبیب خدای پذیر و دود	با صیاب ملت است از بخت
که جمع آورند آن مواشی تمام	بماندم بقومان خیر الا نام	دوران دین چار سوختند	با خد غنیمت میرداختند
نمودند بی کفایت را همه	بیاور در هر پر دی یک درم	و گر آنکه زان مشرکان بگذرد	بدست یلانی گشت زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم	رسیدند نزد شیخ احم	بپرسید از آن مرد خیر البشر	که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چند مردان کار	چنان قلم را کرده اند ستوار	بپاسخ چنین گفت با وی اسیر	که ای خون زنجیر دل زده شیر
دوران ما گذشت بدین دژ بند	شب رفته از این از آن گشتند	که آمد رسول خدا با سپاه	رسد به گشت و ریب و فراپناه
نشسته اند از این مردلان	ز سر بگوشش و فتنه دل	چنان رعب آمد بدین بدید	که کفایت زین مرغ خان برسد

که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر
که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر	که از اهل این دژ چه داری خبر

ابو سید جگش روان
مرتب جو کردید صفت چن
چنان شد که روزی حکم قدر
و یاد نهان میکند که گاه
ز لشکر برین تاخت چون بر
به پرسید زان دست عمر
بپایخ خود دیوانگان کرداد
بگفتش بخود ز صدق سخن
که سارم همه بیکت ریز
سرحد را زرا باز کرد
به بیم سپاه و سببه دارا
چنان است سامان بیکار
که بی آدم استکان بلبند
چو بنشیند از و انچه است عمر
باور و تکلیف ایمان رسول
بقرون عمل کر آن تیغ زن
و با چون بان می رسید بفر
کردی که آورده بجهت رو
نه مصطفی خود و کماند و کس

سوی مینه باور پر دلا
بدولت روان کشت سالار
یکه دید از پیران عسر
نظر برین و بس سپاه
نمود آن کین دزد را کبر
که اینچ چه میکردی ای بدکار
سخن های چربط و پادشاه
کینه لایه و مکر ای ابر مسخ
باین برق کردار شمشیر
سخن گفتی از صدق آغاز کرد
که گفت اعوان و انصار
ز اسب زور و زنجیر
کند تا گرفتار خشم کند
بسیر دشمن نزدیک خبر بشن
مکردان جهول از غیبت قبول
بفکنند آن بسته را بر زن
که جاسوس را کشت خیر البشر
ز جانی دیگر تکلیف او

بعکاشه فرمود تا بر بار
در آن راه میرفت بر این سخن
که اعرابی می رود دور دور
بدشت آن مردی زان ادا
بیاد روز و عمر در زمان
بگویند و رگی آمدی آمدی
برو خشمکین شد و چون نیک
بیکت جهاد را طحال آفرین
چو نهد قتل از غر او شنید
بگفت و رفت و حارت مرا
که چونند و چند مردان کار
باین غم کردم سوختن
بگفتم برت راست ای نامدار
بمبار از و نیز پرستش نموده
جنی گفت آنکه نه با عمر
وزای بیامد سوی صف خورش
چنان رعبی آمد به پدید
چو دیدند بنگاه را انچه جان

رو و با کرده ز مردان کار
چو نزدیک شد با بنی مصطفی
بظاهر خود و اولاد افغان پشاور
که به حیدریت آن شیوه با
بگفت آنچه زور و پیر و بیکان
بنظاره ماجرا آمدی
سوی قبضه تیغ آورد جنگ
بچان نه و باغ از دین
بدر زید از بیم بر خفت چو بید
که آگاه کردم ز کارش
بدل جیست شمشیر و کارزار
و با غفل از بازی روزگار
بکنی آنچه خواهد بکشتن پادشاه
بگفت آنچه زور و عمر گفته بود
که سار و سبک جیست از بار
روان شد سرفراخته پیشش
که شورش است ز سر پدید
گرفتند هر یک ره خانان
ز اصرار و اعران نه بیکس

طبع بند بر پای ایشان فکند
بروز در گفته ای جهان
که لبه زشتی با چار پیش
بنا و سزا چار بر چنگ دل
دیری از آن قوم صفوان نام
و ران سو بیا که شمشاد
در اندام کلام خدای جهان
چو کردند اعدای ملت نگاه
عمر ابو محمد پیشاه و نیز
مدد از قبایل طلب میکنند
شنیدان چو کایت محضر الام
رسد چون بان قوم کوثر نظر
در آنکه چند نفر خضر در عدد
بریده زبانی از ادب بود داد
سپیدار او را بر خوانش خوانند
سوی بنیبت هم فدا گذرد
ندارم ز حال محمد خبر
دل من ز کئی محمد پر است
یوای بنزد محمد سر

بیامد لفتح و طفر بمعتان
پشیمان و نادم ز کردار خویش
سر اسیم و مرد و دست دل
بوالستد و پیش بگذشت کام
طویشی بود و طویشی
سپاه کز آن زلو و بیان
در و دشت دیدند ز سپاه
که صف استاده بر دشت کئی
مرانی هم کنگ عجب میکنند
ز اصحاب مردی بریده بنام
بر آغوش مانند شیر و شکر
با ایشان مدد از کئی کمر
شد خضرت و در و دران ده بناد
زهر در سخن با بریده بر اند
تر است هیچ از محمد خبر
نه نکردم به بنیبت گذر
نخاطر نیز دویم مضمر است
هرت آدم از این خبر

چو دیدند از دور اعدای دشمن
و نه کار از دست حق نرفت
کار چینی نذر اسامند
بر آگشته صف و کینه خوا
صف پیشی صف و کینه
رسیده و بابت دور و دشت
از احوال خود خوف نشان شد
و بر لب مغرور خاکی بنام
ندارد خبا و بخاطر این
طلب کرد و گفتش بتاید حق
به بینی در به فکند آن کم را
بنو واقف از کار ایشان
پس از چند روزی بانی حرم رسید
بگفتش که محمد نزد ما آمدی
بریده چینی و ادیاسنج با و
مرابا دیار محمد چه کار
شنیدم بدین زکار که
بدل رسیداری اگر چنین

که نتوان دل از مال و روز گذر
که شد کرد و موی بلند از زبانی
و کردند امت نذر بر سمه
لسوای بناچار افراسند
نه را بابت و در پیش راه
بزر سپه دشت و کینه
بخش مخالف طوطی ارادت
نکه خبر مرد دل بدلیش تر
غور زنی فکند است در فدا
که بر شپه آید از بهر کین
نقودمان مرومانی مصطفی
چنانند بروی و در دل جیه
و ران پس با بیاتر و ما و السلام
رفت و بر کس سپه را بدید
بگفتش وز کی آمدی
که ای شیر دل مهر نام جو
کو کس هم به مهر استوار
که داری قوای نامور بملوان
به بندیم ما هم کمر بر قات

عزالدک

کها

بیایم همراهت ای نام جو
 لب لطف و اعزاز و اکرام کرد
 نه بنی که سامان آن میکنم
 ببل را بجان نده و دوستدار
 خوشا تو خوشا خشت و خشت
 چنین گفت آنکه بریده با و
 درین کار که بنیت استوار
 بکنی یافتن چون مرا استوار
 ولیکن نه تنها منسجک
 که دارم بهر چی لب دوستان
 و زان پس بیام برت دردم
 برو آفرین کرد و گفت ای دلیر
 نیاید تو تا بهر انجام خویش
 بگفت این و بر جاست از جا
 جوان بدید نامه بر میسرید
 جو آمد موزانیده از سلام
 حبیب خدا سید المرسلین
 طوفان خیزان بار و قوی
 بروری در مباد و ان یگاه

رسم از طفلیت با منی از زو
 برش پرده از زار و دل با برود
 سپینه جمع از هر گران نمکنم
 چنان با محتر بکنی استوار
 که بنمود در و این سعادت ترا
 که ای نامور مهتر ملک جو
 فرایم کنم لشکری نامدار
 چنان چون که نیرنگ از برود
 چه آید از اینم از روی و سک
 فرایم نمایم سپاه چنان
 ترا پیش رو بکنم ای سرفراز
 اکنون بکنم اکرام اینی بیکر
 ازین جا بیک پای نهیم پیش
 بنان شد جواز چشم اهل خانه

چو نشیند حارث از و این
 بگفتش با این سخن استوار
 و یاد دردم لطف این آرزو
 که بخورم و بچشم بکنم
 لگو آمدی مر جایی دلیر
 نه تنها بر آمدم از بهر آن
 به بندم بکنی محسوسم
 و کم گفت خورشید و شمع قوی
 اکنون که تو فریادی این محسوسم
 که خبره که چشم خورشید را
 چو نشیند حارث از و این سخن
 بر روز و در لشکر فرایم نما
 بریده با و گفت سر کن تو راه
 ز راه قبایل بگردانند و

نشاندش چو دل پهلوی جو
 که ماران بر دوشه و جویست
 که آیا بر دوشه یا نام جو
 که در ر قدم حفر در این سخن
 درین کار با و است بیل و سیکر
 که آگاه کردم ز راز پنهان
 بیایم بهر امت ای نامور
 گرفت آن کس از رویم نوی
 یکسر بسوی قبایل کشم
 سکوفه دید کلی امید را
 لبش گفت خندان چو کل در
 که ما کشیم انتظار ترا
 که منم رسیدم برت سپاه
 روان شد بسوی شرب آن
 چنین تا بنزد و بیکر رسید
 بیان کرد و پس از حکایت تمام
 که من میروم خطیبان ز ترکه
 بر نشاند بهر سر انجام کار
 همه بر شسته نزن آمدند

که بحرف ترغیب و تله

بیتار

بر آنزد دولت سرالنجاب	بدانسانکه از حبیب صبح افتاد	کند سوی قوج مخلف ندرا	که خواهند ارجان و اموال
بیارند ایمان ز صدق قوم	بحی قدیم و رسول کریم	عمر شد یحییان او ره کرا	به پیش نصف سناوه کرد این
نکردند کفار ایمان قبول	عمر رفت و گفت این سخن باربول	بفرموده آنکه حبیب خدا	که یکبار زه نشکر بخشد زجا
موقوفان او اهل ملت تمام	گرفتند یکباره دست از جام	دو دیدند سوی عدو فوج فوج	تو گفتی مگر قدرم آمد بوج
یلان بر صف دشمنان نخواستند	بگردار بادانش انگشت	بر آمد ز میدان کنی کردار	ببارید خون تیغ زهر آیدار
ز بس که در خواست از دشمن	همان فلک است سر اسر زمین	دران عین بر خاستن آن	دیری ز دین بوقیه بنام
رسایند خوار صاحب لوا	بیک ضرب تیغ گردش دوتا	علم دار افتاد چون بر زمین	بگردید روی صف مشرکین
بیکباره دادند اشترافیت	دوران ز تیغ تیغ و خنجر مشت	فکند دهنش ازین بر زمین	به بسن فتدند پس اهل دین
شدند انقیاده سر اسر اسیر	چه مرد و چه زن چه جوان و پیر	موانع و اموال و اجناسشان	عنایت گرفته جنت آوران
ببردند پس نزد سالار و			نه کرد قنیت برانصار و
بکاران اسیران نادیده کام			که بدو خمر حارث و سیر نام
بیامد سبهم که ز اهل دین	که ثابت بدشنام و مردی گنج	چنین کرد ثابت مقرر با و	که خود را بر زوارانند از و
و با طهارت که میل گران	نمی شد ز تره مرا انجام آن	بیامد بر سید المسلمین	بیاورد ایمان نخت از یقین
چنین گفت با دل از طاعت	منم دخر حارث تیره بخت	که از شدت جمل آن خود سید	بای روز خود را و اوار کنند
کنون کرده ثابت بکاتب مرا	که در رسم او رفته ام از رضا	و بیامد از پس که میل گران	بمن گشته مشکل مرا انجام آن
از آن آدمم تروت امیدوار	که دانت بود در حجت کرد کار	چنانست امید از آن تو	ز الطاف بجهت و پایدان تو
که بر من کنی انقدر با کرم	که از خواری من که دارم	بفرمودنش از لطف سالار و	دل افردد اکنون میانش و عینی
که گشت مسلمان و زردان پرست	و هم آنچه ثابت طلب کرده است	و اگر نماید قبول از رضا	در آرم بکاین محض ترا
چون شد از تره این گستان	شکفته دل از دوق و شکفته	بگفت ای خوشامر خوشامخت	ز مهر افسر و از طغ غنم

که کردم یک از خواری ترا
وز آن پس سوی بیره آورد و درو
چو او را بنی داد و حرم داد جا
که اقوام اهل رسول خدا
نمودند آزاد از قید و بند
بفتح و طغی و پس به هم عنان
کنون راوی عهد خیر البشر
بیاب فی امروز امداد کن
بیار آن در خسته جام ظهور
بمن بخش ای خدا بی سرت
که من رزم را تن برارستم
تا هم درین داستان و پیر
کنم یکم کان منیع یکبار
مدال کفایتی مرا سیری
که چو کشته بود آن آل نظیر
بکشته آواره دشت و کوه
چو بگذشت چندی برین روزگار
شده جمع یکی بند بر جنگ
یکبار کشته باید نموده

در آیم بخت کلداری ترا
جو بر تیر کرد از گرم نام او
سرس را ساند از سر بر
بدینکوه بستند در زند
چو بر تیر در قوم شدند سر بلند
سوی شهر خورشید از آنجا ترا
که بخت عوصی کونست
مد از جهان آفرین خواستم
زالال سخت صاف سازم زرد
کشم در ویافوت و کوه یکبار
که مگر خور و ضرب حیدری
بکلم رسول بشیر و نذر
بفرستند بر سوک و کوه
دل نکشت نشد ز غم بقوار
بلکه دارا خنک یکبار
که آید بکف دامن بخت زود

پس آن وجه را سید انبیا
در آورد او را بکافی خویش
بکشتند با هم و بران چنین
پس انگاه اصحاب خیر الانام
که از دولت بفرستند یک
پس از چند روزی بدولت رسید
مراجعه زان فی تاب ده
کنون جنگ خواب میگیرم
درین داستان کار زین کیم
و لم چون خم باد و آمد بکوش
بیا کوش که از سر استان
زین بر فرستند چشم تر
از آنجا بفرستند
نشسته روی کرده بهم
بعد گفته با دیده اشک
بجویم هم کینه زان انجمن

بفرموده از خود به ناست عطف
بجو عقد بستن باین خوش
نباشد کنون مشروط اخلاص
اسیران آن قوم را با التمام
برستند از بند و از بند یک
ز رخ سوناسپه آرمید
کینان میگردانسان خبر
و لم راز دست غم آزاد کن
که پر کرده از شراب ظهور
زبان مرا همچو تنغ آب ده
سرخامه از بنشتر میگیرم
زبان چون صدف کو بفرست
پیش آرمی سمع جام کوش
چنین گفت آن مرد راز و دان
بدان ای که گفت از بنشتر
پراز در و بادیده تر شدند
که بفرستند سر کرده کشته چشم
زینم باز بفرستند پیر کار
بیا تیم هم دسترس هر دو

در
چند

بیونیم اکنون براه شتاب
که او تواند گرفتن طرف
و یا خانه را چنین بکشد و فرو
سختی گفت که هر کس را این سخن
یک گفت از آن مردم چاره جو
همه سر و زارند و با دستگاه
هم از غیرت ما هم از کبی خوش
چو باد خزان دشت پیمایند
بگفتند ای مهربان محترم
در جویند و اضماع را بدهند
کس کو بر آورد ای لاجا
کمون ما چنین با دل خوش
چه گوئیم با ما محرم کرد
بزرگان و در دشت جهان
کرزان و افغان بیالاولیت
ندارد کتون یک تن از این
بغیر از تو ای پیشوای جهان
ز دل های ما عفره بکش مهر
مردم آمدنشان از حکایت

که چندان نکشته بلند افتاد
چه آید جز افسوس آن دم
چه سود آرد تو بکلمه بندی بر او
با اندازه دانش خوشتن
که باید بوی کعبه آورد رو
بخواه آنکس که آرد پناه
برودی بر ندایی هم را پیش
به نزد بزرگان بطی شدند
بزرگ عرب که خدای موم
ببل را چنین یک پرتنه
نرسد خود و شمش کرفت
پیش تو ای که خدای جهان
و نیز خاندان چنین آورد کرد
پریشان تر از از بر کبی خزان
همه دست پوشیده رویان بید
چه حی و چه میت قبا و کفن
که هرگز مباد از تو خدای زمان
که است این گره را با ما سپهر
بجوشیدنی از چشمه رحمت خون

چو دین محمد بکشد در و اسج
از آن پیشکش علم بر شد
برین داستان جمله کشتن
فکندند هر کوه نقش بر آب
که دارند نام آوران و ریش
همان به که خواهیم از این
برین رای بنجد را اتفاق
به نزدیک سفیان گرفتند جا
ندارد جهان چون تو مردی
سخن را به از جان و سر و جوی
برای که غم تو بندد کمر
برای حصول مراد آمدیم
چه چنان کرد ما را بخوای بدر
بجای که دشمن مباد و چنان
گروید بشتم و گروه بروم
ای عذر داریم در کار خویش
کمون از تو داریم امید و بی
چو بنشیند سفیان سر استخضر
ز نور دلش بخش فتاد

ستند ز روم و عجم جمله باج
فوائدم آید او را کشت
زیم چاره جو کشته بیچاره
ولیکن نه بدرای کس با صواب
ز دست محمد دلی پر طیش
که نهند بر حرف ما دست رد
سوی کعبه کشند اهل شقاق
بنداند آن را ز راه ملا
بدین سان بزرگ زما در نژاد
ز سر بگذری و ز منحنی بگذری
نخستین قدم باشند سر کمر
ز دست محمد تباد آمدیم
که بکشت بر جبهه جبر و بر
بنداند سر در قضای جهان
برویم ما جای جفده است و بوم
ندیدیم کس در جهان بار خوش
بغیر از این داد و خولان کس
بشد بر دلش ز نه زخم کهن
بهمان نواری زیان کشت

جهان

بگفت ای سزده کان و الا تبار
چنین است آتشی دار غرور
کنون آنچه بود با خوش گذشت
نه بنمید و یک بستر خوشی
هر آنکس محب با محمد و
ازین باد امن که اکنون رسید
شما ازین هیچ پس ندرید پاک
کنون پیش کردن گشتن مهش
یک امر و زنا شدی همای
روم با بزرگان درون موم
با و مجله گفتند یورش کن
چنین نیش بر ریش آن نامور
زیر جاکچه خوف میدارد و
بسر کرد سفیان زه کینه سر
وشتاد پس باینار نیم
که امروز زود داده کار زرف
وشتاده در راه حیرت قدم
رفتند با هم قدم بر قدم
چو سفیان مران قوم را جمع دید

بسی دیده تا کاهی از روزگار
در وگاه مانم و گاه حور
بر آنکزه که ماند در کوه و دشت
بیشی که آید بر سر کمی
بغیر زدن به زور زندا و
سر اسرازان شعله بالا کشید
کنید اینک از گوشه چنین یک
کنم یاد سوخته های کرا و
شنید دل خوش در ایوان
برین کین دهم شان بفرستم
که هرگز مباد از تو خایه جان
بجسپانند یک بر یک در
و یا بیشتر محو این گفت و گو

بوقت گفتنی با شما بیکد و خوف
وشتاده بگفت راه موم
نه بیم از خدا و نه شرم از موم
خشت آه سر دراز عکس کشید

ز در دنیا گشت بر خند دلم
بد و نیکی دنیاست یاد رکب
مدارید دل تنگ ازین بسیج
وزان دوستی گشت نماند مرا
دلم بعد از دست او پس ازین
چنان شعله شد گرم استقام
که منی جوزم کرد مبدل غم را
که تا سر بود زین میخ نکند نرم
چو فردا کشد مهر با بان علم
شنیدم ازان پس ندید کار
بهار جهان بر زدی تا تو دست
نشند آنروز و آتشیم
چنین تا بر آمد سحر از حجاب

بیانید سویی موم بگفتن
روان با بهودان فریادگر
نشند در کعبه آن زمان
را آورد پس از آن نهفت

بجوشید تشنه آب و کلم
نه آن با سگیست نه این با شتا
که نزد یک شد وقت و اریح
که خواند بخت محمد مرا
چو اهل درون و بیرون تشنه
کز ان یک شتر از و زین یک
بابی کینه بسته کم رزم را
شمار اگر این خاطر بریم
بهر شمار راه کین سر کنم
بشوم شمار از دل این غبار
وضا گشت افشاند و فارغ
ز آئینه شمار از گذشت و نرم
و میدار پس کوه شیب آفتاب
بجان بست بر وعده دی کو
به نزد بزرگان لطیف پیام
که آنجا نیم راز در میان
ز به داد خواه و ز به دادگر
که جمع آمدند کمر طلب کردگان
اشارت موسی بیان کرد و گفت

که این نامداران با عز و جاه سپرده جهان را بنام زونعم جنس بود تا بخت بدبارشان ندارد که بر هوا و بوس بود کوه و در بونوب غریز بنیاد خشتان جو محمد کی که زینسان بخت شاه آمدند بناید کنون گردشان نا امید محمد قوی تر شود زین خبر دلبران بیاسج گشت دندلب ازین کینه هر که نهیجسم چو بنید سفیان از انجمن که باید کنون ای سران ویش یک عهد باید بخت استوار بسوی وطن اندازیم رو چو گفت این سخن قدوه مرکان زن جامه کنند اهل حفا که سوخته مار به بیت الحوام بود ازین تا بکینه نشان	بسروده در غمی سر و ماه نغمیده مفهوم اندوه و غم کنون کرده کردن چنانچه بقدر سرناخ و دسترس ندارد تا اینها خود آن قدر نیز بماند کرده است از اینها به پیش نهاد خواه آمدند که آید خلاف مروت پدید گذشت آینه مار را بدر بگفتند ای پنبوای عرب اگر سر درین ره نشود پاسب بدانسانکه میخواست دل سخن هم از کینه ایشان هم از کینه ز سوخته های کران پایدار که خایه گاهیم میترس از و نمودند تصدیق او بکنان برهنه نمودند که سینه با ملات و نوبی برکن و مقام نداریم دست از هاکم و	به پیوده هرگز نه انقلاب نوشته کرده ریخ و غنا که از خانه بخت با صد نیاز چنان گشته نو میدار خانک باینجا خوشتر از حال هر کس کنون این ستم دیده کان نوز بریدند این راه دور و دراز و چون به شیرب سید گاه بدانست من رای جو خنیش بود رای مایع رای تو به پیش تو سوخته های کران بران نامداران نمود آفرین که سببه بر جهک اصحاب دین که رو بر تابید از دشت کین ز اصحاب او نیز باید چنین شد آن گفت و کوه را و لید بدلوار سجد نمودند ضمیم کزین داوری برتابیم رو نفساریم هم ز قیاسم ز کشت	ندیده گشته روز بدر انجواب ز یکایکی خوانده ریخ و غنا برایند و پشام کردند باز که کوه هر جزو و جواهر ز کان که گشته یکباره به سار و برک لکه کوب کرده انقلاب با میدنام آوران حجاز که کردم مایه لو از کین بق شمارا بگویند تارای حبیب سپاریم ره پای بر پای تو هرین کین حوزیم ای بزرگوار پس از آفرین گفت نشان انجین ولیکن نه از انسان که شمشیر بود و نشسته محمد برین تا نیم یک تن بروی زمین که گفتند لبو کنند از جا دلیر بدینگونه خور دند با هم قسم مگر کاریم آب رفته بچو بود زنده تا یک تن مایه
---	--	---	--

بایکونه شد چون قسم استوار چو دیدید موسایان آنکه کار بغایت فرخاک و خرم شدند بسفیان بگفتند کای نامدار نبرد سران قبایل شویم بدینگونه از مهتران چشم بیایم مانیز تا آترمان بسوی قبایل نمودند رو بزرگ چشم بود عتبه بنام که گفتند از آن پیشتر باورش بگفتند از آن پس ز روی نیاز یکی آنکه مایا بناران رجا دوم لات و غری و دیگر بنان چهارم حوف و ز کردی بجنگ و یابست بگنجس خوا و بس عتبه چو شنید آن گفتگو نمود التماس یهودان قبول بگفتند ای شیر فولا و جنگ عتبه پسندید برای یهود	دل و جان نهادند بر کارزار برون آمدند از حرم و بندر کنون کردی اذن مایندگان بگویم با هر کی آشکار شما تا ما بسد سامان کار پسندید آن رای سفیان دو پس اول سوی جی عطفان شدند بگفتند با وی هم از روی سوز و گریه سوگند ابل حرم نوکر نیز با مثنوی هم عنان دخبل تو ایم ای بزرگ چشم سیم مهنران حرم اید لیر و گریه چشم ای مهتر نامور بیکساله خمای خیره نام و یابرد حرمش ز کف اختیار در آورد او نیز چون سردام بچی دگر ماکه داریم رو روان سوی جی فراره شدند	برای سرانجام آلات جنگ بدینگونه شد از قسم استوار دل آزاد از اندیشه و غم شدند کر ایم سوی قبایل عنان که شد کار کین اینچنین استوار بناباید اصنام ای نامدار شدند از حرم پس یهودان بر ز دست پیمبر خروشان شدند بدانسان سخنانی انش فرور نمودند طاهر صبا چشم بچندین کنوئی رسی با کمان و خیلست نزد عوب محترم همه از تو باشند منت پذیر نداریم که چه نم اندر جگر نمایم خدمت دگر و التسلام بدل گفت چرخه از دگر شمار یهودان شده خرم و شاد کام بیادیم فوجی دگر جنگ جو ز کین با دل یاره یاره شدند
---	---	--

در این مکتب
در این مکتب
در این مکتب

سراوانی و جرات بنام
چو بشنید او این نوید از بهود
پس از فکر و اندیشه باخبر گشت
رضامند کردید چون و چند
سوی حی آل رسد آمدند
بر فتنه موسانین نزار
وزاری بی مکن نه شدند
پس آنی که کرد گشت سراوان
بر روی مکتب شهر در خاص و عام
وزارتی سخیان زلیخا و طیش
ز تنم و ز خیز کار و دستان
ز غریب کوس و افغان نای
خوانم بهر وقت چو نرزه پیل
مکان طبع کاندز نرزه احد
فصلی سپید سفیدان روان
چه کوچه چو بازار و چه چار سو
برآمد ازین سوی چو میزید
چو شتر از ان دشت بر خیزد
بهم سراوان چو جام سبزو

سبک سرنهی مغربای کام
دوان کار اندیشه طی محف
که بدین یک گشت غوغا میشت
بقوم و قوم سامان گشتند
چو التماس مدد آمدند
بگردن با وی هم آن گفتند
چو سبک و یادام و داده شدند
مهمتا محف سپاه و زلیش
ز خود و ز درع و ز بر کشتوان
شده کوشا بر سپاه چو در آبی
ز لکی در طلطم چو در بانیل
بشتر نرغام دین گشته شد
بگردانند زلیش محله نرزه و ران
بزر سپید و جوار چار سو
وزارتی سپاه و جبار رسید
رهن و فتنه بر باد بستم سوز
تواضع نمودند از بهر دو سو

با و نر کردند گفت و شنیدند
که آدم بکشتن دهر را بکشان
بزر و ازین قوم چو پیاوسر
یهودان از و نر گشتند
طلیح بنای دیر و جوان
مخوفند از او را چو دیز مار
سپیدار می و جود بنام
کمان نساان و سز نبرد
سپاه و سپه دار ار گشته
ببرین سپه عروسی عبود
در آورده در دست عقیق
روان پیش سفیدان نشان
جهان فوج و بک سبوی در
برآمد بان نشان و شوکت زلف
بهم چو نرسید کز دوفوج کران
نمی بست تا اسبان تیره کرد
گشتند ز نرزه نرزه سر

نجمای جبرش دادند امید
بکیر و عوض مشت و خا چو پستان
بکیرانه نوامسری بیشتر
هنادند ز روی و بیکر جواد
بر آن قوم بد مهنه و کمر آن
از و هم گرفتند قول و قرار
گشتند از و راهم آنو بدام
سند معنان با بهودان نر
نمودند و سبوی بیت الهام
که باشد سر او را مردان مرد
غریب از و نر و زمان نر گشته
عمودی بر آورده بر دوش خف
که لطف آن دلاور سپهر را
بر آورده با لطف ابرز کوه
روان و جود با جلی جوی در
گشتند خره از و دینش خشم
بجانبه وادی کران تا کران
وزان کردند روی خورشید زرد
زین خیمه گشت و سبک

الحمد

پس آن سرکش قبل تمام
یکجا سخن ساخت آن نره جان
بموس نیان کرد اول خطاب
که تیر کن و حرم می کنم
مهرش هم را دعایت کنم
دو کی پرستم اصنام را
نداریم زان نذای که کسی
نه جسم و نه جوهر جان و نه تن
نه پوشنده نوشتنه خورد و نه خوا
نمود جز سپهر زمینی جاکی
چو کرد این دلائل ز دانش نیان
پلودان بگفتند ایست
بگفت ای بزرگان و الله که
نخت او چو دین این اشراق
بزرگان و آبا و اجداد ما
خدایان ما رب و مستخانند
بسر دینچی بس و ماه
مکشش درین شهر حاصل مراد
تیغ خیز از او سخن جمع آمدند

و کسر و از آن بیت المرام
پس نگاه برداشتند از زبان
که ای سخن شناسان صاحب
محج عالمی را صلح مینمزم
پناه آور از انجا بیت کنیم
خدایان بر طاق و بر بام را
نه بنیدیمش بشوق نام و بس
ندارد زبان لیک کو به سخن
بعلم دهر روزی بیجا ب
که بنزد آفتاب نشسته خدا
بیاورد و روی موسیایان
براه صوابه بیشک شد
بزرگ فغان بدید بر پدر
چهار دماغ عکس متراج
بمیت ندان در شتافتدا
نواها برایشان بصیرت خوانند
که مارا بگرداند از رسم راه
بناچار و سوی تیر بماند
تهی گریه مفرد و مستمند

بهره سفیان روانه شد ند
شکایت ز پنجه آغاز کرد
شما مید آگاه از کار ما
بقیای که از بیم منت بجان
برهنه ز مای ستاند نیاب
که اجداد ما هم پرستیده اند
بدان خدای برون از جهان
نه چشم نه گوش نه دست و نه پا
مکانش در ارض و نه در سما
عدم را بذات اتم و دود
که گوید ای صهسان کتاب
پس آن نره دل منکر نشو
ز کار محمد هم آگید
بدی که بعد از خلیل الله
به بدی و کفر منسوب شد
نقیض با داد از خود سری
چو در ما غیرت شد کارگر
بخوردند از او کسی فزید
پشیمان کردند تا آن گروه

چنین ناسوی خیمه اش آمدند
که از دل و جان خفت باز کرد
ز آئین و از راه و رفتار ما
دو کونای شترهای سرخ و کلان
کرسته بردن آن تم شته آب
اگر چه خفت از انرا شنیده اند
که خواندندش را حسد بآن
سمیع و بصیر و قوی خدای
که داد انبر و انگو گجاست
به بران بد بگونه ثابت نمخف
زما کست نزد شما بر صواب
بسوی سران غرب کرد روی
کنف انچه گویم ز من بشنویید
غرب را همان بجهت صواب
چهارا پر از نور و انشوی
شقی زنده را مرده را دور
ز عقل خفت و یاس دین پدر
که بجهتند پر از خرد و یاس
نیانید از دست عسرت ستوه

برایش نیکو از سینه و جدا
بدر واحد آنچه که دار عناد
در آنچه کرده بموسایان
ولیکن نه زانسان گزین پیش
نه چید که روارین آنچه
شینه نه چینه زمره اشقیای
مران عرب کشته کید بهم
بتی نه آرای و تگری
بسم ستوران خارا شکاف
که بگرد از مال و نه بزمینه
چو آرم بنید شیرب ز خاک
بازیم از آن جو غنی و بوی
که کو بگرد از سینه و ستان
برفتند بر یک سحرهای خوش
پس که چه آمد بباردینه
از آن اجتماع قایل بهم
طلب کرد پس ابد نه را تمام
بگفت بداند ای پردلان
وزا شو بوی قایل شدند

هم احوال و هم حمزه را حلال
شما مجد ازید آن را بیا و
سندیدید خود و زین ستم دیدگان
بمیدان بدر و بکوه احد
بمعه مانده باشند اگر بکند و ستم
از این ستمهای غریب فزا
کنند دزد پیش زبانی بر قسم
بزنار و کوسال و بمر
به برق سنانهای روز و صفا
عنان را نه بچم از دشت کین
جهانرا از بدعت غایم پاک
پس آنرا نمانیم زاد طریق
نباشد زشت پیر به کمان

کمر بست بر عقل و اندام ما
در کسب نرم کار و ناکجا
کنون باید این کینه را تمام
درین بار باید چنان عهد بست
و باید این عهد و قول و فوا
بغیر و بهار کین چمن تنور
بغری و لالت و نبات و بهل
بکودی که خبر از دشت نبرد
بجی تجمت بجی ملک
مکرانکه کین را بی آوریم
بم شهر را زشت و صحرای کین
لبوی وطن آن زمان رو کنیم
بکین این چنین لبسته شدیم

ز ملک جهان جوهر است احوال
که با اهل بری نمود و چه ما
بدل درشت و آنکه کشید انعام
که تا خود محتر نیاید بدست
بو کندی کران استوار
تحت سیاه و در عقل زور
بود و صواع اعز و اجل
ز خود که ریز در شمس مرد
با غر از این رشت یک یک
سر کین زریا آوریم
بکاریم آنی جو و بر ویم
که اسفند ما را بی آوریم
بپشتید آن جمع از یکدیگر
بروز و در پناه دگر پیش
ز ملک بهودان و سامان کین
بنا بهید بر ذات جان آوریم
بجی کرد کشید از رابر ملا
ز ما سگوه بردند نزدش
ز ایل حرم بهر ز ایل حشم

سید کران

سپاهی کران جمع آورده اند
چه گویند مار اکنون چون کنم
بود بهر از بهر اینست کارزار
نباشد در اینجین هیچ جا
نایم ما در میان بخیریش
پسندید آن رای او را رسول
به برون گذارند از شهر با
بر آمد تا میدی مصطفی
بسر خود عز و کفایت غم
سر ره کشودند بر دی پناه
سگوشش سر و رخ تا عیش برد
روان شد بدو دست سوبی فیکه
فلک از تفتش لبه نکاف
به پیش جلو جریل امین
بیامد چنین تا غزل رسید
بدید آن مکان را که لطف استوار
باصحاب فرموده اند که چنین
یکه حایه باید اینی چنان
چنین گفت از صدی سلمان باو

ز لطفی زمین رو با کرده اند
کی طبع میدان جنگ افکنم
که از شهر برون گشتیم بار
بخود امن سلسله ای مفتدا
که با ششم محفوظ از احدی
مخوفند اصحاب دینم قبول
بگیرند در دام سلسله جا
کر لبه عفو هم زد دولت
سیر بر پشت لبه ز غم
جینت کشیدند در پیش راه
وقار شش منی تا با فخر
بسر جز مهر و برج رنگ ماه
زمین را از بازویش بخشایف
بیا لارده دام و کشتن
سزاوار به کار جابر گزید
از آن کوه و شهرش کانی و لیا

بخشید که در این شهر شکار
چنین گفت عبدالله مسد
ولیکن نه پر دور و نزدیک
که از یکطرف لبه انکوه راه
بلا درین کرچه بویشتن تفق
بفرمود پس انشرف انبیا
دوران بکلم بشیر نذر
زده برین از حفظ پروردگار
بر آمد چو خورشید گز نور
بنام خدای جهان افرین
بجگش قضا و قدر سر نهاد
به پیشش روان شاه دلدل سوا
در کامداران و جنگ آور
بر فتنه سنجیده کارزار
خود آمد آنی بفتح از سمند
و بی پیشش و در شمعوار

کشتی افزون تر از زنده
که ای خاک راه تو خاقان و
که بهر سپهر شهرش سپهر
بسیوی در شهرش نیاید
ولیکن درین کار کرد اتفاق
که مردان کر لبه بهر غزا
کر لبه گشتند حاضر خوشتر
ز تیغ تو کل کر استوار
دو دیدند یاران ز نزدیک
بر آمد بران باره لار و
بفحشش زمین و زمان مرده
کلید طغیان کف از دوا فقر
لبه از زمین و بیار شش روان
دوران جنگ از ماست هزار
بفرمود تا خیمه بپا کنند
که دشمن از آن سوی رو بفرست
ضرور است فکریم از این
که دشمن نباید فکنده عنان
که هر که چنین لشکر بشمار

که خشم نر ابله از دعدو
یکار سیم نیایران دیار

که آید بیرون نبشت قتال	نه بنهند در خیمه خون لاله جلال	که باشند اهل آن سرزمین	که دارند و سوی نهی ز کین
نشید و بکشد مدام	بخواستند بس خندق اثر انعام	زین جای از جنگ مانند غار	مانند گرد و خود و حصار
بفرمود تا اهل ملت کام	پسندیدند از و ن این طلام	در آید زنده نشد سبک و تیر	که بنو اندک معانو و لیر
که حدش لفظ از کجی تا کجی	پس اول محقق محضند تا	مانند در حوض خندق مد و	بیارند پیل و کلنگ و سید
کن دزد باز و زولستند جنگ	گرفتند پس جمله پیل و کلنگ	بده مرد پیل زرع بچش کم	وزان پس محضند و حساب هم
بمی فود در کار سعی و شتاب	نه بهر شان شب روز آرام و خور	محضند در حوض خندق قیام	بچند و بدوق و نط طمام
لمحوی مدد نیز اصحاب را	بذات مقدس رسول خدا	محضی برابر برده هر دو کار	شنیدیم که سلمان خود کشته نامدار
بعد ضرب یکباره همه خشم مور	چنان سخت کردی که گفت دور	ز خندق یک سنگند آستار	چنین گفت راوی که در عین کار
لمحوضه خیر البشر را خبر	غلبه جواهرت بر آن کارگر	ز بسی ضربت روی مردان سخت	ز خار استگن نشسته بادم برخت
که محطی در آن ساس می برست	چنین گفت داننده ابی فرج	یک چنینه لبزد دست یکا	بیامد بدولت خفاخانه
بماند بر صاب او اطلدع	و یا بهر آن که اهل شکر و تراغ	نموشیده بود از عیض و طعام	سه روز و شب بید که خیر الدنم
سند نشسته از دست انصار و بنی	بآن فاقه و ضعف سالار دین	یک سنگ بسته بران مقددا	بر روی شکم لیک زیر قبا
بر زینش را سید المرسلین	بنام خدای جهان آفرین	در آمد بر نه راران کوه چش	چو برداشت فولاد و خارا شکست
بر آورد و بکبر خیر الانام	که روشنی شد آن دشت و صحرا	در آنوقت برهه از آن سنگ خفت	که یک گوشه مسک در هم
بر دلش بر آن سنگ ضربت	بفرمود بکبر بار دوم	با گنونه برهه از و بار حجت	بضرب دوم ضلع دیگر شکست
مانند احتیاجش بضرر در	شد این بار آن سنگ بر و زبر	نه شد به بکبر رطب التکات	درین بار هم حجت برهه چش
به بگنونه برهه از سنگ و حدید	ندیدیم هرگز که کرد پدید	که ای خاک را بهد سپهر برین	در آن دم باو گفت سدی بستی
که چون حجت برهه خنجر از جگر	پاسخ چنین گفت خیر البشر	به بکبر خنجر کشودی زبان	چه بعد این و من به نذر بر آن
که بعد از من انصار و اعران در	سبب چنین گفت روح الدن	دوم فقر دوم سیم از عین	محضند ایوان کسری عیش

بر آن مملکتها مستطو بند
کشیدند این فرزه چون غوغا
بشش روزند خندق اراسته
رسیدند از اینی یک منزلا
توکل مخوفند بذات خدا
هندیا اگر پیش دشمن دلیر
کنون ساعی برای اهل پیش
چنین گفت راوی که چنین گفتی
سپیدار صفین ز روی قنات
بجرف تو بر کینه بسته کمر
کنون من بدینسان ز کارگاه
چنین عهد با مصطفی بسته اند
بکیش مرده نباشد روا
ترا باید اکنون شوی خود روا
برون آری از حلقه شان است
روم من به نزدیک آن بنود
بیارم برت با سپاه کرات
بیامد بیکم شب بهجور بوم
که بر حقی اخطی کشاید در

با این من اهل آن بگروند
کشیدند بکشتادی کتن
رئیس کننده و خاک بر خاک
درون و برون نشان ز کبی عقیله
به نزدیک خندق بگریزند جا
به بند ز پیش لبیک و به تبر
چنین کرد با حقی اخطی خطاب
در آورده در زیر غنچه سر
شنیدم که از قوم موسائیان
که با خضر او به یکدیگر زدند
که خوانند مار لیدنت و غا
روی نذر آن بنجر جا بملان
بیاری بر ما بکین خواستن
مرا و از آن قوم کعبه اسد
کتم پیش و روز بیکارشان
با یوان کعبه اسدی شوم
خامید کعبه اسد را خبر

با این فرزه و شکر و لطف خدا
وزان لبی بسی و نلدش تمام
بهفتم رسید این خبر ناگهان
رسیدند چون شنید این خبر
خامید کعبه اسد جمع کین
دلیران بقوه ان اوجای
که این نامور و اهل حرم
گذشته زهر کام ویر آرزو
کرو به بود و قریب تمام
نگروند بر کرد پر خاشاکین
خود از خانه تمهید برون قدم
بدانسان که دانی بلفظ کلام
بگفت این اخطی چنین در جواب
بگویم سخن آنچه بمنش سزا
بگفت این و بر غلظه از پیش او
جو آمد در خانه را بسته دید
در ایوان خود کعبه اسد را دید

به برابر بکسر کردم ادا
مخوفند در کار خود ایستادم
که نزدیک شدت کمرش کار
بقوه نا اهل و بی سرسبر
بدارند با بس خوف از دشمن
سرا راه بسته بر اشیقا
با حوال گهروارید کوشش
رسیدند نزدیک بنزین
دگر نامداران حی و حشم
بجنگ محله مخوفیم رو
که دارند در شهر نرب مقام
با خلاص باشند با سلمین
بود شیهه نان تنگ انصاف هم
کینه باطل آن عهد و پیمان تمام
که بود آنچه گفتی سر اسد صواب
بگردد غمش سر راه خط
برون رفت و سوسو برده آورد
باستاد و حشمت کعبه اسد
سخن گفتن حقی اخطی نمود

بدانست کان آمدن بهر بیت
چو بنشیند یا سجده و غنیمت
بیامد بناچار بهر پیش در
کز آن کام جان نوشیر شود
من آن مرده را اینک دلم که پیش
در باره گفت این اخطای بودی
بود و میمان صدره از جان عزیز
چه دانه تو در دل مرا چیت را از
بود این بهر قوم عیب کلان
در آمد ز در حق اخطای خود بود
ز کوب اول او شکوه آغاز کرد
از کوب هم باره عذر خواست
باو گفت ای جان شیرین من
برفتم بوی موم در دنانک
بدادم بخت را چنان آید و رنگ
عجز و ندامت هم بر قسم
چنان نامرشد که به شمار
چه باشد در زویشا که کرده
جواد چنین و آن ای را حذر

در آن مقدم محسوس خیریت
بزد حلقه بر در صد بر کشید
بگفتش چه میگوید ای فتنه گر
نشادی دل شکست آید شود
مرا اینچنان مرده در کابیت
که یک در عرب بود این رسم کی
دی پیش تو چنان بهشت عزیز
که در دی بدین زبان زار دار
که بر کرد از پیش در میمان

بدریان بگفت که بگفت بی در
ز بس در زور و شور و فتن
بگفت این اخطای کن فتح بنا
چو بنشیند از ولع این گفت و گو
مهر غمت خویش و بر کرد و زود
که بر میمان در زار زار
نه من گفتم از جنت و نه ازشت
باشد به نیم نایه نگو
برو کوب بناچار در باز کرد

مکوب یا بختش هیچ از خبر و شتر
دل کوبه آمد و دستش بجان
که دارم یک مرده چو بنشیند ناب
بگفت ای فساد اهل فتنه جو
که مرده در بر دست تو ایام شود
برو بشی بگویند بر کرد باز
که ناکفته را گفته اند شتی
بهمان محو فی چنین گفت و گو
ز باب طلب پرواز کرد
زبان و دل و جان بر از رنگ بود
تر بهای که در و بر باز کرد
سوی کوب پس روی منجم کرد
کز آن اهل نوبت نبرد طرف
پراگفت و کوبی بگرد و لب
نه با یکدای فتنه ز طلیش
مکوب نابد از جنت نشان
به نیز رسیده از شش نشان
نه از دست و آتش نه از چرخ و زار
که مستند از ما و تو به نیاز

طریقه

زنگی

تو مکن زینک گشته اسناد به
برای همین منم ای فتنه ساز
که بر جنگ و بیکار او خوانیم
ز روز بیکه گشته است پیمان با
ز سوراخ این مار باید بروی
نه این عهد از اخلاص و تعظیم
نمانده است جای مدارا در
بیاسج چنین گفت کعب اسد
که در عدد و بر قش نباشد کمی
نباید ازین ناگهان پیچ کار
به نیکی که در از آورد گاه
نه کش یکف روح من نه تیغ
چو ایخوف از و این اخطا نشیند
و یا این سپهر با سباحتی
که اورا بکیت تم آورد نیست
نه از تده هیچ از جهان سرد و گرم
اگر تیغ بر نیارند تیغ از نیام
زرا اینهمه بیم و اندیشه چیست
بدایع کهن گشته ناخن رسیده

و یا بش داخل درین کار خیر
غنی ساختم در بر و ستو باز
چو خود دست و پیمان شکن دینم
ندیدیم از تو هیچ غیر از وفا
تو بهیوده چندین چه خوانی
ز بیار که بود و از بیم بود
برون آبی و بر در تیغ و سپهر
که بر خود منازی پس ز منم مد
و یا آب یکقطره نبود می
تو امید مردی از اینها مدار
سگت سرور و حاکم باده
بود دیده پر کش لب پرور تیغ
چو شیطان اندر رک با دوید
که این هست پنجاه و آن بوی تیغ
بمیدان او بجایک مرد نیست
بچنگال از شیر و رنده چوم
همین سردهند اسپه سالار
که این بار در فتح ما نیست
بان آتش خفته داخل رسیده

بیاسج چنین گفت کعب اسد
نداری تو ای دیو سیرت مکر
نباید زان نقض پیمان او
نخایم در عهد اگر انقلاب
بیاسج میگفت این خطا یاب
کنون گشت اختر مدد کار ما
مبندش و سوس در دل میا
که آید مراد نظر این سپاه
چه آمد از اینها بیدروا حد
مده خوشن را و مارا و نیب
چو سان این دلیران برین
تو خضر او مارا مکدان نوب
گفت آنچه گفته تو از حوم لب
کجا لبه در ز مکاه احد
و کرا ز قبایل سپاه چنین
عد دشان زده الف افزون
رو در تیغ و بر چه پیشه در
از و کعب چون کوشش و این سخن
برون آمد آواز سوراخ مار

که از بد نیاید بخار بر
ز پیمان ما و محمد خبر
که استیم مریون احسان او
چو بر سبب نیت مارا جوار
که از عهد و پیمان بهانه جو
که پر شد در و دشت زلفا
که فروری از ملت در کارزار
بگردار آن تیره ابر سپاه
که اکنون تواند بکنونه شد
کرا ایشان نباید شک و شک
کریان و افتادی و خیران روند
که ناید ازین قوم کار صواب
نی باید از حق بی و ز منحص
یک مرد چشمت عمر منم غیور
بسان جو دو دام صحرایشین
و یا هر یکا چنین که شک است
ز بارسم اسپه بر آسمان
بجانبه عرق نقاش بن
که اسفون گشت لب اسناد کار

محمد

گفت ارجح با مصطفی و سخن
باین گفته که دل نشسته شود
شمار انگیزد اگر خوف دست
برفتن گذارد و چون مباد
نه رفتن نه ماندن میسر شود
همان به که مار گذاردن خوش
مگذرد اگر خوف بر کام
بنوبت میشت قسم میخوریم
گفت این و نوبت را از فضل
فصلت بگوشت و زبانش
زیم بر در بدش بفرست
بپوسید و اسروست و یا
که من تر دسفیان روم این خاک
تو هم از در و زبون اویل
ازان مزده سفیان نشند و
کنون این سخن را در ای کدار
چنین گفت راوی که روز در
که کعبه بدین چنان شکست
ز یک سبزه به بیجا

ز دل منت ما را بر دین رفیق
مدا به که فتح آسمان به لب
در اقدوس کوه آتشکست
به بطی و لبش و بخت شمشیر
نه باری و اعدا از کس رسد
که تا این ملک با نیا بد پیش
نمیفتد که این صید در دام
که من بر ندارم از اینی قدم
بر آورد و کدشت دست او فل
تو گفت که آن بختش از من
هم آورند با نظیر و خوش
بگفت دستار خود بر هوا
ازین مزده اشش خشم آرام
به پیوند با چوپیشان به تیر
که زور است از مار در اسیما

و یاز فاش کنیم استکار
مکن بر و فور سپاه اعما
نزدید جریان و اندیشه ناک
و یاکار به لب مشکلی است
مختار باید بکین به کمان
با و گفت که آن ترکان کای عزیز
به دست ما نیم از کام و آرز
در آیم بکین تو با اهل خوش
چو بختش در بر رخ قدم
طلب که در آن نامه را در زون
چو دید این خط از و اندیشه
بگفت که اکنون تو ای نامدار
چو در ایانیم ما با سپاه
بگفت این و شد ز سفیان خود
باین فوق شب ایان ز

که نیم در خوشن اقتدار
ز طلوت و جلوت او بیاد
که اینی گذارد بختی بکاک
که ما را درین خاک تا در کل است
رو و یک قلم مال و ناموس جان
میاور از نه بدک سبج جز
وز اینی بنا کام کردیم باز
سرنی تو باشم بهر کم و بیش
در رنیا و در انکار دم
که عهد به بد نوشته بر آن
ز شادی بر افتاند در منزل
مهی شود با شش و انتظار
کا نیم این و شد را خیمه گاه
با و باز گفت آنچه داده لب
سپه را روز در برت نه
ببین نایه کوم و کوش دار
به نیرب بر انداخته این خبر
عجب رعی اندید با میدید
ز دلکش آرام و از دیده خوا

از سفر

رفتند نزد رسول خدا
بسوی زبر که آورد روی
ز بر خجری پیمان جو دو د
چو سالار دین گفت که از آن
همه سر کرده بزرگ و شریف
بفرمود پیش پیرودان روید
دگر آنچه باشد سناری مقام
با بوان آن دل سیاه آمدند
بآن حاشان دید و کینه بود
پس اول چنین گفت سعد مخاف
خدا و کوبیده این خبر
کینه بپس کار زشت چنین
و یا چون گفتی ندارد مال
شما هم ز ما بر آید و دست
با و گفت سعد خود پیشبرد
ز او هر چه در دل این نفس
دگر آنچه گفتی ز کفایت دست
همان خام و اشرف انبیاست
کنون زبر گویم بارت همین

نمودندش که از آن ماجرا
بگفتش تو خود تا با نجا بوی
روان شد بسوی حصار بود
پس بر دل اعدا کش آمد گرا
که بودند با آن پیرودان حلیف
نزدیک کسیست عیدان بود
بگویند و سازند حجت خام
چو شیران بکج گاه آمدند
بدانست اما تغافل نمود
که ای نامور مهر سرفراز
که چنان گشتی تو ای نامور
ز عقل تو بسیار دور است این
بر من عهد کردی و بپشت
پس آویمش آتش در گاه
بدینگونه کردی صفایت نکرد
که این عهد با چار باید گشت
شده شرط در وقت عهدت
که تو ریت بر مقدم او کویت
که دینش گزین تو بعد از تقی

به زان حکایت تعجب نمود
برو بجای با درون حصار
رفت و دید و بیاید بگفت
طلب کرد اعیان انصار را
چو سعد عباد و چو سعدی و
بپرسید کین نفس دین حورا
بفرمان او در دم آن چارتن
کره کرده ابرو فرو داشت
سر ره بیاید تواضع کنان
شنیدیم حور که گشت از تو
نمی آید انجرف باور مرا
بیاسخ چنین گفت آن تیره را
که مانده این خوف مکرر بزم
چو ما را همین باشد انجا مکار
مکن جمل را بر خود با دنا
تو باشی چو در عهد ماسینه
که هر که شود برشتا آشکار
نمائید آئین او را قبول
چنین گفت الهه که عیسی

که بر کعبه را انسان گمان بود
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
که بار است این خبر مستحجب
سخن داند زبیر کان آشکار
چو ایشان دو مرد در کراوات
چه دیدند از ما بغیر از وفا
نمودند و بسوی آن آمدند
بر او و خسته چهره از غصه
بیاورد و بنشانند بر صدرش
و یاس است اظهار آن بیم
که با آن و خازر رسول خدا
که ای سعد است اغراضی
نه بر گزینش شما بگویم
تو این روز را روز آخر شمار
نه فغان روا بر خود پلیر
بیا بد ز نایک سر مو خلاف
که سالار دین صفوت کرد
نیا بد آنکه ز حکمت عدول
که بعد از آن عهد زبیر گنج

چو در اندیشه
سعد و عیسی

و کردیم انعام را بر مبین کنون که ملک شد و اکام ما کنون که زن تو عهد بسته نمود چو در ایام بد وقت شد کنید آنچه بدست شما را توان چو گفت این سخن از غرور کنی بر استغنی سعد عباد ده چشیر ز اندازه خفته منتهای پیش ز ویر بکن ای ز خفته با خبر بدر و احد دیده پیش از تنه با نبویه ای کلاغان مناز ده دیده و بگوشت خود را بخوا بازم دمی را که این باور است سخن سعد را چون با نیج رسید به بهمه کوفته زبان برگشت و چنین شد اما بلند از دوسو چو سعد صد آنگه در دیده که غبار از نفیجت بکار و در بیابان کردیم نزر نی	نکردیم از راه دین کلمه مه و مهر و دسکه بر نام ما کنند یک بران نگین صاحب خرد کنند آنچه کردیم امروز ما ز غرور بیایم در آمد و در در آینه خفته بی روی خوش رسم خاص خوش از کوی کنیم عیدان بیا و بین که بسنی بهر ایشان کی حوره باز ز غم و مومس بگران همه رفته باشند بیک کران دل کو از چشم در بر طپید بگفت کلین ما از غنا و بجای رسید او که گفت و کو بدانت کارا چه بدست مال نفیجه بعد از خیر البشر که مبرسم از غبط عاجی شوی	نمودیم که بنی آن عمو و در رخ که کشیم آمد بسیار مهری که یک رخ و خلیل افتاد نباید که تون کرد اصلاح کشت باو گفت ای دون بهمان شکت تو خور را بخور خور چه پنداختی و گشت این و در کوی طیش که اعداد او روز بروز میزد چه یک از جهان پر خور از پی شما را اگر علی باشند بار ترا دوست بسته گرفته رکن چو آتش ز سر ناپا در گرفت نمیکرد از وسع هم هیچ کم که آید برون نیکن از نیام بآن نامور گفت کای از جند نصیبی مخوف و مسودی بداشت با خوف بر خاست از جای سعد	په انظار بکن روز بعد که قسم این پرده از روی کار نباشد در در خور است که از بخیه کار حواصت گرفت که مانع خواهیم کرد آن چنان چنان شد چشم دیران کجوف سخن کوی اندر خور خوشن که افسان از پوز برداشت ترا از غرور سپاه وارش چنان زشت دیران برار کرد که فتح است در دست بکشت آنکه لجبار مادات پروردگار بپارند از بهر کردن زون و غلب و شد از زبان برگشت یک را دو میگفت او بکلمه هم بها نجا گرفته شده انتقام مکن بیشتر زین سدا را بلند نباید که تون پا فراتر گذشت خوش و خوش و خوش و بکار و در
--	---	--	--

خبر

در بل چارم

۱
۲
۳

برفتند در رسول خدا
نفرم و هیچ آن رسول جلیل
حبس گفت روی که انظار و بین
که ناکاه کرد سپاه عدو
همی آمدی و مبدم بشن
چنان کرد و خوشتر از آن پیش
برفت آنگاه دشت و کوه و در
اسد و عطفان و نظایم
زبانان کس و ادب و شمشیر
پیودان بدخت هم زمان خصم
ز اهل لوم و خوشم و زیور
بران دشت هموار مانند کوه
سپید بود بر روی هم فوج
بانی تخت کوه و بقدرارون
در آن دیگر چینی بر طرف
ز یکسوی کوس و ز یکسوی غیر
بشان و شکوه چینی تر کن
بدان هیچ ناورده در آن رخسار
جگر از طبعین شده طاعت

مخوفه از اهل رستم ما جبار
عیدان گشت خمیر زه ابراز دگر
بدانسان که بارعد و برق ابر
که بر چید خوشید و امان خویش
بر سپه نامه مد نظر
سده فوج و آن سکنان ششم
فرمانش و گمانه بر از کین و قهر
بگردار خیل شغالان ز غار
همه هفت فوج و آن سکنان
چو آتشها بر کشید بر صف
چو دریای عیان که آید بموج
برخ و بود و زغ و بجان ایمن
ستاده و خفته در پیش
ز یکسوی بر آورده اسپان
مخوفه و در ابا صبح دین
بنا و نزل بر بنزد و ستیز
ز بس زده و در آن بفرست

چو بر اثر شرف ابدی اندر یقین
ز فواید سپه و فوج بنیان
چنان گشت چرخ و چرخ شمشیر
در آن کرد پر کارهای لوا
ز بالای وادی و دامن کوه
رسیدند مانند سبیل بهار
رسیدند خیزم بیکران
خوشان و خوشان بروی
پس افواج اهل صلال و ستم
ز پایی لک و کوه پایش شمشیر
پیش سپه و چون پیکر
نهنگ از نیستن در بکار
بر او خسته و یکراست
ز سوی و کرای میوی بلد
رسول خدا با در مومنان
ضعیفان اسلام لیکن بر سر
نه دل مانده بر جان زهره نه رنگ

که چنان گشتند اعدای دشمن
و حسنا الله و نعم الوکیل
درین گفت و گو ز سالار و سپه
سده رعد و برق آتش را در
زمین و زمان شد چو کوه سپاه
چو در روی زمین بهر خله با
بیامد سپاه کرونا کوه
ستادند بر دامن کوهسار
که محبتش و بیخ و زور و دندان
با فواج که هر طایفه شدند
در آن سرزمین گشته بگی بهم
که بد و سمع آن چو دامن و در
ستادند از این غم و دیو بست
همیدان او اثر دما سحر
که بر مردیش شمشیر آتش
بر آورده شور از زمین زمان
که لودند ز اهل یقین و بجان
بجا با فواج و در کفر و شمشیر
فاده در اندیشه و آتش رنگ

باید رنگ

در سبزه فک و نذر بر پاکیزد کر
سپرد آن کین گاه راجا
مباشید غافل و می از کین
خبر دارباشید از اعدای
نشتند بهر جا چو شیر و پلنگ
شنیدم یک جای بندان می
بی ناسید و از محنت پرورش
بشمار و دراز به پیش شهر
که که خضم خواند ز خندق گذر
ازین سور سول جهان آفرین
وزین سوی دیدند چو دشمنان
پناه یابان وضع و پیده بنود
وزان پس اطراف خندق
و لکن شب و روز شوم و بگاه
خبر دار و صند چو بومنان
یکه آنکه از قحط گشت روزگار
ز بیرون هم از بیم اهل تم
در لطف آنوقت فصل شد
هوای آنچنان و شکم به غذا

کران ز کعبه چون بر آید
بلکه در آن جنب آرم
نظر بردارید از اعدای دین
که بر کرد خندق نکود کی
و اهرام نمودند بهر تیر و سنگ
که بهر گذر کردن دشمنان
نذار در و او یکا رود کار پس
که بر شهر دشمنی تا روز قهر

که جایل شده خندق اندر میان
ازان حالت حیرت بر ایشان
که کمتر رسیدن اسلامیان
بهنگام و نشت چه بیکاه و گاه
غمت در و مطلب مشرکان
بعثت گشت شیخ بنا و دار و دار
رسیدی ز اجناس ملک و ملک
که می خوردند از آن هم آره را
نشتن شب و روز و نشت

برات خود و نگاه خبر الدنایم
بقوم و کای پر دلاان زین مقام
که آید که سوی خندق ویر
دیران بقوم او در زمان
نظر دوخته بر سپاه عدو
بد آسان تر از جاپهای در
عراق بقوم و کای لار دین
و با جند علی بهر کشت آفتاب

تعب بخودند اول پس
بران فکر و تدبیر لار و دین
ز نشت مرا کب فرود آمدند
سوی خندق آهتوم می آمدند
به نیر و سنگ از دو سو جنگ
دوم از قبل کردن گزیند
دو روز و سه روز ایام و نشت
ز سر و بی هوای تقدیر و نشت
بیدخواه یوسته و نشت

سوی خندق آمد به اهل تم
مجنبد روز و شب و صبح و شام
ز دورش بر آید پاکیزد
که بسته و بر گرفت کمان
خبر دار هم از خود و هم از او
خود را بجای نشت خیر البشر
که با جند دیگر از اعدای دین
به بگاه آید بفرمان جناب
به بند و همراه گشت شیر و نر
چنین لب ره را بر اعدای دین
کران پیش در ملک ایشان
نمودند از انصاف صد آفرین
اقامت مخفی و نشت ز دین
که گرفت یا بند از آن بگذرند
و با عرصه بر مومنین تنگ
ره آمد و رفت صد و دویست
نشت مومنین بوی طعم
که احکام از شعله بر آید در
که تر افتادن و گاه سنگ

تعب بخودند اول پس
بران فکر و تدبیر لار و دین
ز نشت مرا کب فرود آمدند
سوی خندق آهتوم می آمدند
به نیر و سنگ از دو سو جنگ
دوم از قبل کردن گزیند
دو روز و سه روز ایام و نشت
ز سر و بی هوای تقدیر و نشت
بیدخواه یوسته و نشت

ن
جمله را

در سبزه فک و نذر بر پاکیزد کر

ازین تنگ نوحه صیحه چو
که نیز مرده حصار سالارین
قصار که تیره در خانه داشت
بنا نوی خود گفت پس آن دلیر
نوباید میتی که آتشش نمان
مهیست یک قاشق شوربا
بقمان او کرد جابر بیان
ولیکن ازین هم خبره مرا
بیمیر باو گفت کای کین مرد
نیاور در آتخانه هر کس
چو کرد اندر و جابر نامور
بیانید و کرد یکام از طعام
که با انهمه میهمان این طعام
چه سازیم اکنون که بر این طعام
باو گفت جابر که از خود زمین
باعی ز خویش آن محقر طعام
بقوم و اصحاب را تا انهم
چو جابر صدای مبارک شنید
نشان داد جابر که کای

بزار افین بالبر مومنان
چنان که کلم آید رخ یاسمین
شد و کار در بر منج او گذشت
کمن دیگر ابا ز جورا خیر
که او آنچه گوید کنیم آنچه
بقومای کای زیارم کای
که یک تیره آتش سوک صاع
که مجله است با خام آن شوربا
نوا اول بسوی سر ابا ز کرد
بظفت خبر و بان و یک دست
با صیاب فرمود خیر البته
که سینه میهمان جابر تمام
رسد یک یک آتش کس کلام
سهل ازین اهدین را تمام
بر پرسید و پاره کفتم سخن
رساند باریاب ملت تمام
نیاید یکبار با از دحام
قدم کرد از سر بیرون دو
قدم خود با نجای ریخته نمود

که سنی ز سنج کبر و ز کار
چو دیدند اندک کردین زرد آفتاب
ز جویم یک صاع موجود بود
که من میروم نزد آن مفتدا
خود آمد به نزد شفیع امام
نه گفت کای مرد سیکوسیر
بیاسخ بقوم و خیر الانام
چنین گفت آن مرد بهانی خیر
که من خبری ایم از پی کنون
بقمان او در دم آن سرافراز
با و از انسان که جابر شنید
چو شنید جابر از و این سخن
بیاید پرازنه سوی سرا
باو گفت با نو کای محترم
باو گفت با نو که پس غم دار
درین گفت و گو با هم آن مرد و
بنوبت ده و بیت حاضر شوند
به پرسید از و سید انبیا
دران و یک دان ملت هم چند

که روز جابر بدید آسفت
دلش گشت بر آتش غم کین
بر آسبابان و ستاد و زو
باو یکم عرض این ماجرا
بگفت ای خدا یو جان و تنم
یده اول از کیف و کشتن خبر
که بسیار خوبت و افراطم
که دیکت پر بار و نان در غم
و یا تا بنایم من از در و زو
سوی خانه خویش کردید باز
که ای بند کن خدای مجید
فررفت از اندیشه در خوشتن
بنا نوی خود گفت که خدا
بیان کرده نزد کس از کفتم
که او کرده داشته را آشکار
که آمد به نیزه در محضه
چو کردید فارغ بخند و روند
که است آن طعام ضیافت کجا
ز آب و نان مبارک نهند

چهار بفرمود اندک چپ بن
پوشان سر و یک تنور را
چهار بر دیکت تنور بچوب باز
چنان گفت جابر که مردم چنین
و مردم خانه کلمه می خوانند
وزان پس لطف انوار انبیا
شب روز پخته بانه بسند
یک گفت ما را شفیق اسم
بروم و عجب خبری است زور
که چنین سخن ما را بداند بشنود
برای یکبار یا خانه
که گوید منافق و نادان سخن
سراشت خیار و یار از هر پس
بسرقت پس چند روزی چنین
چو در جنگ سخن بگویند و رند
بر آشفته و بر غم بهارند
بانی پر زرم و جنگ اندیم
نه باوی ز بر کین و پا بر مید
نه نام آوری گردن می دهند

که اکنون به بندید مان از عجب
چو آری برون مان و هم شور با
و کار بار آن کاسه را پر از
بجی خدای جهان آفرین
از آن کشته شد و بود کس طعم
بفرمود در حق جابر دعا
میان دولت که چنان بود جنگ
و بدو عده ملک روم و عجم
بود و عدل او تمام از غرور
ز هر سو گرفته و زو چو چنگ
روم از بگوید رسول خدا
ببینان ضعیفان است از سخن
وار است مقصود انبیا نه پاش

چو مان نخته شد شکست در طعم
وزان پس با و بچوب طعم
بدست بگونه اطمینان مسکن دلب
که بود مذاصب ملت هزار
که بیش کیم بقدر توان
وزانجا بیامد به بکده خویش
ولیکن ضعیفان اهل تقوی
نداریم اکنون محاب القدر
منافق چنین کرد و لکن ضعیف
نداریم کس در سرا بر پس
بیامد همان خطه روح الدین
که خانه است خا و مایه جان
چو شنید آب خداوند رنگ

ازین شور با نیز در وی بر آرا
چو یاران بخوردند و کرد و طعم
که کرد مذاصب را بچوب
بهمه سیر خوردند و پر بد طعم
و شد دم از بهر آب لک
که آگاه باشند ز بهر خواه خویش
پیشانی ز بهر آب و انفاق
که از جیب خود دلم بر ابرم
بیامد نیز در رسول شریف
بدل از سبب چون دشمن بر سر
بیامد آیت ز دیاق و نه
ضرورت رفتی به حفظ آن
ندارم غرق چون نمک
میان نگو خواه و بهر خواه و نه
دل غمونی عبد و دشت پند
می باید ایها را کم شود
که سم سموری نه پیچوده شد
نه تنقی نخبه چهره خویش نشد
نه غلطه رخک میدان بری

مذاتم در یک نواز هر چپ
ز چندین چشم شکری نامدار
همه جنگ جوی و همه رزم ساز
ز نبردان پرستان بر آرم
به بتر بنه بنیفا ازین پس
کنون یک سو بر نیاید دست
چو فراسود مهر کردون نورد
بدو گفت سالارای بهدوان
و یا از نو اینها سزاوارست
سخن باید آهسته و نرم گفت
کنون که نو داری بدل رای جنگ
و یا صف کشیدن ز نبرد نیست
نیایم آن سوی خندق گذار
بدید و دانش نه با اضطراب
برایشان چنین کارنگاه آوریم
به بینی نواز روز کردار
چو عمر و این سخنها رسیدن شنید
نو آن کن که گویند مردان کین
بو و حیل و مکر کار ز نانی

ترا ایقدر بیم در دل ز کینست
که مستند افروخته از ده هزار
که گفته این راه دور و دراز
نماهی که دو کس شیر خوار
بیابان خو خوار و کوه و کمر
باب حیا بدیت رویشست
نور دم سراپای دشت نبرد
مشو در حق من چنین بدیچون
ترا ایقدر شرمسار لاریست
نیاید ب لاری بستم گفت
که کینه دارم برین کارکنند
که جادو در جنگ شمشیر نیست
و ز منبوی چه سان دست بکشند
نایم سدره نمان و آب
به منبوی خندق بکین آوریم
شود سبزه پیش تو گفتار
به بین نایب سخ چنان برود
باشد شتر اوار از مردان
که نبرد از حیل و دنام آورد

نویم با محمد مکر ساسیست
بحرف تو بسته کمر میان
نبودت بهره غیر ازین گفتگو
همه شهر با دشت یکسان گنم
در آن دم که مست می کین بدی
ترا میشتا ستم گنم گنم نیست
و هم خاک بنشرب بیاد رفت
بما گنم که بودم نه دیگر شدم
که را که کس لاری با و
چو سالار از شرم به شد بری
تو خود را بر آتش و بر نشین
ز خندق کنورای بدخواه
اگر چند روزی شکب آوریم
چنان ره به بندیم از هر طرف
چو دشمن میدان کین پند
که را به بندیم بر کینه چیست
چنین گفت کای مهر شو شعله
که کرد در چاره بچاره وار
و که خود چه جای قرب و فتن است

دل خویش از کینه پر و احی
که شسته همه از سر خان و مان
که آرم ز خون آب رفته بجوی
بنای حصار از زمین بر گنم
چه چهار دست به قلب زوی
ولیکن ترا پیش ازین تابست
بجا آورم گفتندی ترا
بر آن دستا ستم که پشت زدم
در شستی نمودن نباشد گنو
خواهد کی شرم از شکری
که من بر شتم سپه را برین
چه چاهی به بین کنده در راه
از آن به که پا در رکب آوریم
که بگو بهفت کس را بگفت
چنان دان که شد کار و برادر
کنم آنچه گفتیم به روز خفت
و لم شد ازین گفتگو در و مند
باین کار نام و کین را چه کار
بکین از ایشان زاده نش

ز خنق بدل بیم داری چرا
چون و چه زخم روز کین بزم
ازین ره دل کمر بر اندیشه
نوفه دایر آسپه بدینک
بوفت و روز دیگر بکاه
بغرم سراجی م سار نبرد
بکشتن که از کوشش روزگار
بشام فوبن خود بخار و دهن
چندان خوش آنی برق و شکر
دل و عرو چندان ز کین برفروخت
طلب کرد و مکت و کمان
سرمج و بیکان بزهر آب داد
چو پرداخت چنگ از آن برکانه
چنین بود تا نیر هفت در گذشت
چو روز در صبح گستر درخت
گرفته بکفت تیغ کینه روز
بفرمود تا پرازیر زین
فکنند بر گستران بر سمنند
بر آراستن زاده عبیدود

بده چنگ کین روی خنق
چند کرد و در عین جاده کند
نیروی لات و با قبال و د
که من دل نهادم بر اینک جنگ
به بند دگر لشکر کینه خواه
سوی خیمه خویشین روی کرد
تنومند شد چون درخت کوچه
بن شام کا و سپهر زین
که سوز و چهار سوز و خوش
که آفرین خویشین را بسوخت
ز ره با کله خود و کمر و سنان
کند چهل حلقه ز آتاب داد
در آورد سر را بیا لیل اگر آ
شب از برق تن بگرفت روز
در آرتد چون ملک زیر کین
بر زخمی ابری بکوه بلند
ز ره پوششی که دید کوه آمد

بدین روی برکش تو صف بیا
ز خنق چه جای سخن گفتن است
نن کشته چندان در آن افکنم
چو صفیان ز عمارت کینه شد
چو دانت غم و اندکند کار است
شنیدم ز دانش روی بوشند
رئیساری برک و ابنوه شام
پس افتد ز نیروی خود در کمان
منوچهره بر زور خود ای دلبر
چو آن نامور کرد کردن و فاز
دم تیغ بر سنگ خار کشید
پری بست بر مغر و پهلوی
و یاد داشت از پس و نشانی
چو آمد بمیدان بوج آفتاب
بقمان اوزین بدشت سرنگ
پس از جای برخواست آن میل
کله خود کوه برف و برف و استوار

که نهاروم من باور و کاه
که پنهانش یک کام بخت
که بهر عبور شمشیر بل کسم
بجز جنگ جستن غلامی ندید
دلشخ کردید و از جای شام
که در کشتی را می دادند
برونگ کرد و جهان فراغ
نخاید جز او کس بود در جهان
که ناکه بر زور خود آید بریر
سوی خیمه خویش کردید باز
بانش زینت کمان خم بچید
ز ره صیقل کرد و در آفتاب
ز کین و مبدم جسته از جای نوا
شفق را برفت افراخت از لوت
بر آمد شهنشاه انجم بخت
سرمرد میدان در آمد ز خواب
بنا دزد و نماند کشید رنگ
میازید بر جامه رزم دست
کجا کند آراست بر کوه سار

بش

مرک

کرست آهمن شوخت
کمانه بوقان دو صد من برور
وزان پس بران هیکل سیم کن
سپست بدوش چنگی بکند
بزمودنا بار یکا به پیش
چونست چنگی برین خدنگ
عودی بقوبس زین پیشگاه
چنان از عو کوشش بد هوا
چو بر خفاست و باد روینه نای
رزومبارین گرد چندان دید
در روع مردان آهین قبا
کورنگه باشد اجل رهبرش
از آنسوی اصحاب دین تیرنگ
ز اطراف خندق یک جای حبست
بجلدی چنان حبست از جامند
به سبب آن گردن شکن
دوم عکرمه پور بوجهل دون
بر این روی خندق سه اسب
بقومنه تا اهل اسلام نیز

یک نرنگش او خجسته پس چون در
چونست بد امان در بای شور
حایل بکشد شمشیر کین
کشف بسته بر پشت کفی نهنگ
کشیدند و بر حسب از جای خوشتر
یک نیزه گرفت از آن چنگ
چو کوه که روید زهدوی کوه
که در کینه کینه بچید صدا
بچید لشکر اسر ز جای
که تا آب پای سوران رسید
فرزان چو در شب دم از دنا
بروتا کین کاه شیر ترش
کشودند بر تیر و بر سنگ چنگ
اران اسپ جتنی تواند دست
که کرد و شراری بر تن بکند
کشدند از پر دلاان چارتی
همیره سیم کنگ نشسته بگون
کشیدند صف باد یک کینه خواه
کمرنگ بندند بهر ستر

مندی چنان شمشیر و میان
کند بازی و زخم ختم خون
بر آن تن بدان تیغ زهر آیدار
بر آست خود را سر ایا چنان
چون شیر که کرد بر آهوکین
مکونه نخل سطر بلند
بر انکشت چون بارکش از جای
ز آخر فلک پنبه در کوشش کرد
ز ضرب لکد کوب نعل سهند
ز بس رفت بر آسمان نره کرد
همرفت آن نامور پر پیشش
دلش مردم از کینه بر میدید
و با هیچ پروا نکرد آن دلیر
بر آن آتشین گام مهمیز زد
بدان سوی خندق چو خود را رفت
یکه زان فرار این خطایچه
چهارم یاقوه نوقل بنام
وزان سور سول خدای جهان
بقومنه پس صفوت کرد کار

که بردامن کوه توستان
شع از دمای زلفی کنون
رک کان الحاس در کوه
که کرسیدش و بو خواهد امان
بخت از زمین و بر آهوزین
که کفی ستون فلک را بکند
و میدنوم در دم کز نای
ملک در خود را و اموش کرد
یک شد در آندشت پست بکند
هوا مار شد چون شد لا جورد
سپاه از پس پش آن کیش
چنین تا به نزدیک خندق رسید
چه با کوه آهین کند سگ تیر
روی طوف بر آتش تیز زد
نکه ماند از جلدیش در شکفت
که هر زم او نیز کم باب فوج
بدان سوی خندق نهاد دگر گام
چو دید آن صف آرای از غما
سپه کشت آمد دگر زار

بنامید نبردان و نیز و کشت
تو لیران میدان کشت و نظر
که ناکه عمر آن سپهر نبرد
در آیدشت از هیبت شهوار
نبتان رزم آن نزه شیر
حبیب خدای جهان آفرین
بخیز روی دین شیر خدا
و کمراره آن کاو و جنگ جو
کین پلان رزم شیران کینم
برینم تا مهر و کین قصه
سوی لشکر خویش تن کرد و
مکر حیدر آن شاه نبردان پیر
بفره که با وی شوم رزم ساز
بود عمر بن عبدود این دلیر
که منم علی بن ابی طالبم
که کبر و سره بر این از دما
و دلیرت جنگ آور و زورمند
بشدت که او بر فروزند کین
یکه داستان دارم از روی یاد

ز منزل بمیدان کشیدند ر
بزرید بر خویش سپه وار
زرقار ایستاد کردن یک
نگه کرد بر روی مردان کین
که شد طالب رزم آن از دما
سوی اهل اسلام آورد و
دم تیغ مار اسرافتن کینم
لواز و کرا و ساز و کرا
گفت از شما کین هم رزم او
که بار و کز و بران کار و
خشن تر از زبان دراز
که با وی نکرد با و دشیر
تو دایه که لبت نه عالم
چنانند با و طمع زهر قفا
که بر دشیر چون کوفند
بزد و سپهر و بزد و زمین
که مار اسرافتنی اوقند و

ببر پیش صف آمدند بنیا
چو اینکین بیکر آمد بشت
بیامد بشت و نفک کرد
هم برده سر در کربان فرو
بر مصطفی هر خصم بشت
که خواهم بکنا مور ز بی سپاه
بگویم با هم درین رزمگاه
رسول خدا سرور انجمن
مژد کشک با سخ از خاص و
گفت ای برت ایست و چو
ز شفت گفتش رسول خدا
شد اولی گفت این بدین
رسول خدا رو با صبی کرد
چنین گفت فاروق کاشی مار
بگو پال او کوه را تاب نبت
ز نام زمان کرد بشت آیدش
سوی کشم کردیم غم رحیل

سنا و مردان همه بجا
که بر کینه اول که بند و کمر
بر انجمن آیدش افشا کرد
همه ز رگه کوه فولاد کشت
پس ای کینه بایستاد و غم رزم خوا
شد بیکس را بیکس رزم او
از خویش دستوری آید
که با من بکرد و با و رکاه
بر پیش و بران هر دو سپاه
چو شنید گفت ران ابر من
تو گفتی زبان کس نزار و کلام
منم مرد میدان آن خود سپه
که ای بهتر از تو چشم مرا
ندارم بدل یک ازین مرد کین
گفت از شما کین مرد نبرد
ندارم و هم آورد و او روز کار
نسب ازیم او و پورا خواست
بر روی زرقش بکند و دش
شد این مرد با رفیق سبیل

بخت نیره در منزل خوصاک
سره کرفتد بر کاروان
نشد بچکس راز ما آنجید
بجای سپهر استری در بود
کشید دست از نیزه دست
درین گفتد گویم ز مایه کش
که چندی درنگ هم آورد
ز غرت در آمد چو دریا بپوش
بگفت ای طفل تو ارضی
بخواهد ز ما دمدم هم نبرد
برای چهارم چندی سپاه
دلم کوش بر حکم فرمان
سرش را بکام خداوند هور
چو دید اشرف ضعی گزیدلان
ساده همه شکب بای پیش
بخش روی سپهر در است
که ای او نیتد نه سپهر
بیاد اگر تیر از آسمان
نم بخشد چو حکم تو آنرا اثر

رسیدند در دانی بهیم و پاک
کشیدند شمشیر و کزگران
که کرد و بکشتی از اینها
خوشید در دوسوی در دانی
کرفتد در پیش راه گریز
دل غموی غم و دنگ گشت
مکر در شما بکشتی مردیت
منم گفتد مرد تو ای خود
بگردد لب بر مرا استیا
بگوید مکر در شما نیست مرد
که تیر کشند از بکشتی کینه خواه
سرسن فدای سر و جان تست

شنیدم که بود در دانتان
کنین وار کردند ما را قبل
مکر این دلاور که تیغ از نیام
و یابش گوگرد آید غبار
از و آنچه دیدیم در آن نیره
و کاره آن نشسته کارزار
چو شنید از آن کافران
بیامد پیش شهنشاه
از آن به که این دخت
وزن نامداران بر خاشاک
اگر دیکری نیست در خور داو
بقوامی تا با عدوی خدای

بر روی دیوار یک ران هزار
بغارت گشت و دزدت بپول
بماندم بر آورد و بگفت نام
شنیدند نام او و برین
دادم هم آورد او در عرب
خوشید چون رعد در نوها
چنین گفتد که امیر عرب
و کاره بوسید روی زنی
بگردد برین دشت چون بی
نباشد که مردم میدان او
کجه نیروی ایند منم مرد او
بگردد درین دشت مرد او
بیک اندر آرم ز اوج غرور
شد جز غلجی بیک جانقتان
بیازید و بگفتد کشتن نیست
نباید پیشش پروردگار
توانایی نا توانان ز تست
روان کرد از آب بمنزله رود
با یگان کامل بصدف درست

تو که گشتی چون پادشاه
خیل ترا
بایستد که
حکمت

دین

خدا کرده در راه نوجوان و سر	نکر دانه روار صف کارزار	اگر بیکر دو ورده بر آرد
مکن بکسم ای کسی بکس	نه بچید که نرغان از عدو	دزیده عدو پشت شمشیر او
که بیج شده خشم و خشم جا	عنه ای که کرده است در رایدن	تو دایه لیسای جهانی آفرین
ترا پشت نیست بازو مرا	کنون در دم از دما می رود	به بن بر دل من ای می رود
عبیده به بدر اندرون کشیده	ندارم کتون بر عی مهربان	مکن بکسم ای کسی بکس
مکن پشت اسلحهم خسته آید	نمهد ارش از شر این ابرین	طوفان دشمن خوار شدن
طلب که دو کند ز بدن درخشان	به دست خفا آن در عاصف	بپوشید بر پیکر مر لقی
بج دور دست حوادث از روی	وزن لیس است مبارک نه	به بچید عا مه بهر
کلام خدا ختم کرد و دمید	بهشتش بوق نهبان دین	چنان شاه را باید افشردن
بهت و سپردش بر پرورد	علا چون بدو خفته کمر	بوی که فلک خورشید آید
بر آستانه از بیک کارزار	بدستوری سرور انبیا	بمیدان پر خاشاک بگذشت پای
که ناگاه رود در زمی چینی	پیاده بمیدان شد آن شهسوار	پیاده رود شیر در کارزار
سواران بگرداند از پشت زین	برون رفت ایمان بمیدان کفر	که این جان ایمان بدو جان
ز بخت بد زبیرانی و سار	کران شکی شکست شاه دین	تزلزل کند آن چنان در زمین
و دیدند بیرون ز کاخ خوسرا	فتادند از آن لرزه همگان	پلنگان در آب و نهنگان خاک
بر اوج فلک رفت موج کوه	ریشان و شکوه شده اودیا	ز لیس شک کردید جابر هوا
که مغزش برون حست از خون	بدین شای و شکست بدین غدا	در آمد بمیدان شده دین پناه
من خاک چندان که انبار گشت	که از نقل آن شایه کاورین	چون غزال خن خور چین
شدار نهول جوشید از زرد	هم آورد در اعرجون مکر لیت	خندید و پر سید نام تو بخت

پیاده

پیاوده برای چکار آمدی	همانا بجز زینهار آمدی	بهود از چنین لشکری نایدار	سواروار میدان من نیک سوار
که آید پیاده بمیدان جنگ	چو ابرنماز و دوشد کارنگ	چنین دادی هیچ نیکبایان دین	که ای کبر بر خویش چنین چنین
سواران مارا بود سنگ عار	که جویند با چون تو نه کارزار	بیج آن زمان با سواران عفت	که با پی ز دست پیاده داشت
بناید مرا اسب در دست کنی	که کوه کران ز دست مرا کنی	ستیزنده آید پیاده جنگ	که بزنده جوید کیت در سنگ
تو بر باره خویش چنین منار	که یکبارده کردی از زو چنار	لکار آیت انکه این کرم خیز	که جوی ز دست پیاده کریز
تو میخیزی و میزد و لب فضا	اجل دارد از خنده آخته	زمانه بخند ای دل آرا ده در	که باید دمی دیگر کرد
چو میسر از نام من ای سوار	مرا شیر خود خوانده بر در کار	که بر سپهری سر و کلمه ز رین	که از ای گزند نیز دندان کنی
چو شیران تنش را بدرم زیم	سرش از تنگ من بر کتم	عج کرده نام رسول خدا	که بر خصم باشد بستی مرا
برو گفت عروای دلدور سپر	جوابه و از غرنا خورده بر	نرا نیست نه کام بر خاش کنی	دلم از برای سیلور و دمنی
ز خویش و تبار تو نیست تنیر	بسی نام جوینده با ستیز	چهارا بر برده عیش کام	که می خنده رای شناسم بنام
در منی غلب نظر داشتیم	که بویگر آید بکینی یا عمر	تو بر او و دوست از آنها یکی	که با منی نکرد بدشت اندکی
چنین دادی هیچ نشد دنی پناه	که مروت مسم کر توئی ز رخو ناه	تو با انکه بینه بمیدان بگرد	چو امانید از دیگران یاد کرد
در انکه من از دلیران چنین	شنیدم که میبکشد پیش ازین	سه جز انکه خواهد زنی در جهان	یک را اجابت کنم بکینان
من امروز میخواهم از تو تنیر	یک را اجابت کنی بستانیر	جوابش انکه فریست بر	چنین دادی کنی خوش نیست
بخواه آنچه باشد ترا مدعا	که یک حاجت را نام روا	شده دین گفت انکه خواهم شد	بدین اندر آنکه کمر بسته است
شناسی کسی را که گشت بدید	بشن جان بیاد زوت زور او نه	رسول خدا را کنی سپهر وی	بیا به در اقلیم دینی سروری
چنین گفت تیره دل در جواب	که این خوف منا و انکه بنیم جزا	دویم انکه کنی تو از هر حیث	خضر مست که را ز ما با تو نیست
اگر دار و از ما دل غیر در	برای چه باید ترا جنگ کرد	یکین کنی چون کنی کارزار	تو بر کرد و ما را هم و انکه زار
چنین گفت انکه فوکل سیاه	که این ارز و نیز از من همراه	که ترسم ز طعن زبان عوب	در حاجت چیست آنرا طلب

بپاسح گذارنده ذوالفقار
بکرم و هم با هم بیای سوار
که از من گند آرزو چنگ
جای برادر مراد شجسته
خواهم شوی شسته بر دشمن
که گویند ز دین امیرش
مرا بهتر از ملک روی زمین
بگرداند پادشاه سرتک
فهم کرد چون به قلمهای او
در آمد بگردا پس از زم
لبوی بهر زبان کرد رو
و دیدند از کین دل سوی هم
نخست آن سپه روزگار شسته
بغیر چون کوه پادشاه زمین
سیر را دم تیغ بریم درید
بر دوست بر فتنه ذوالفقار
بریدش ز سر بختش دل خرا
چو برف او تیغ شسته بپند
نهادند او را که چنان

بگفت ای ستمگر روزگار
نه بیم تا بخت ملک بار
من این حالت از کینش
ز حرم و فریب نگذاشته
نوم رحم کن بر تن خوشتن
بود که برادر به بیم سرش
که خونت بر بزم بر این دین
و روز آمد از کوه لغتی پلنگ
ستورش بجاک اندر آمد برو

در صلح بسته بروی با هم
بر افروخت بازو چنان خسته
نخاستند و ندان بدندان ز کین
عالمه بیزد و بر سر رسید
بخت و رفت با کیه و دار
و یاد داشت خوف از روی بپا
بدر رفت از زیر تیغش خواباد
که دم دیده چشم ز من زما

و که آنکه شستیر کنی رزنام
نخستید آن کبر و کفتای جوان
و یابو چون دوستی استوار
کتون یاد آن دل بوسایم
بر آشت از آن خوف شیر خدا
ترا ای عدوی خدای جهان
بر آشت از خوف شمشیر
نخست از غضب و کینه کش
لبس آشفته چون تیر خورده از

ملک بهشت از هم آن جلا کند
سیر بر سر آورد شیر خدا
بزرگی که بودش بازو دشت
بخت از دم تیغ شیر خدا
اجل شسته آن دست بازو دشت
بمید خست پیشاه پیکر و دشت
چون تیغ رختش به از رو
کشیدند از روی شسته نقاب

برون آورد در شست بکدام
بنود از رسم در جهان این کج
مرا با بوطالب نامدار
بدان روز رزم تو نمرد ایم
بگفتش یکی فرزند مرا
اگر من بر دل آید کران
بزد دست و شستیر کنی بر شید
ز دین تیغ را بر پادشاهش
ز کین کرد دست پرده دراز
که ز تیغ شسته بند ز هم
بیشتر در آمد شسته جلوی
بود همکین جگه شیر و پیک
علم کرد شستیر آن از دما
بیداشت آن تیغ را به پیر
چو شیر چنده بگرداند جا
بدر کشتش قوت ز قوت رسید
بر آن کوه تیغ خارا شگاف
بهم حمله کردند باز و دوسو
در افتاد در کین کوه خارا

کامد آن زمان بجای گفت کشیدند
فوقانی که ابریت آن نیره کرد
در آتش رنج که افتاده بود
چو اذن نظاره آن مصاف
ره خاور از بول کم کرد مهر
رئیس کرداران رزمه برودید
بر رسید بر جان او مصطفی
میان شه وین و آن شیر جنگ
ز ره طایفه و فیا چاک چاک
چنین آن دو ماه در آرد ب
شیخ غصنفرو متی بن
بر او خست پس در کشت
بنام خدای جهان آفرین
بر بر از رخ کوه در هدر رفت
فراوند بر رویان در روم
غصنفرو ز تیغ نبردش
چو غلطید بر خاک آن زنده
بگامید کفر و بیا بدین
حبیب خدایان ز کان و نهر

شدند از چپ و راست بیم و امید
که بار در آب تیغ نبرد
بر آن رزمه و دیده نکشید
لی ز دیو و بار غصاف
ز صل کشت لرزان بهنیم سپهر
تی هر دو شد از نظر ناپدید
بر آری بر آورد دست دعا
چنین لوط از چاشنی ظاهر جنگ
سرور وی مردان پر از کرد و کجا
ز هم رو لطف نهفتا و ضرب
هنگام قدرت حق علی
چو سر بر بدن بغیر و پای
بنیداخت شمشیر کشته
طیغید ندرتی نهاد در و شک
فقد رفت صحنی سر ایدم
در آورد از پای تیغش
نزد بوسه بر دست نه چو نعل
جهان کشت چاک ملک کشید
هناده دل و دیده بر و گیتی

هوا چاک چاک از دم تیغ شد
ز تیغ بارید بر روی تیغ
بسیر نبرد آن اهام انا م
ز حیرت و ماندن آساک
ز رزم شه وین و آن پل زو
چو از خیم خدام خبر البشر
ز دارند که نمیدانفت تو
ز شمشیر طایفه از ره دم
ز باریدن تیغ گیتی متصل
چو شد ویر بر خاشاک و گیتی
چنان دید بر روی و گیتی
چو شمشیر و بار و بلند
چو شمشیر خدایان بر خیم تیغ
در افتاد آتش پاژند زنده
که مهمل مغرور در راه و نهر
دم تیغ نبردش نارسید
بر او قوس کرد بر دانه پاک
ز شادی مقیم آن ارض و سیم
که تا که از آن نیره کرد سیه

جهان نیره از کرد چون تیغ شد
هموز آید از رزمه بوی تیغ
یلک از کوه و شیر از گنام
سرانگشت ماه نوش در و نهر
بدینگونه در شش چو تیغ
نهان شد تی پاک آن شیر
همی خورست و روزی شیر او
سپهر خیمه جدا شد ز هم
زین کشت از آب شمشیر کل
دل شه بگوش آمد از در و نهر
که شد ساخته کارش از نهر
سر خیمه بپای شد خند
بسیر کوفت شمشیر و در و نهر
ز حاجت آنکه ده چو سپهر
سرانجام از دولت شاه و نهر
سر عمر صد کام از تن پرید
ملک ملک گفت روحی فدا
فکنند دستار بر هوا
مروان آمد آواز تکبیر شاه

سپهر

چو بشنید آواز او را بنه
پیش طغیان خویش و آن یک
چنین گفت راوی که شیر خدا
لبوی رفیقان او کرد و رو
ضار و بهیره از آن چارود
عن تراب بچید و گردن درو
در آمد بر افراخته تیغ کین
بدانست که زوی بیاید امان
ن زنده و ختن و شبنام
و با یافت چون سراوار و شیر
ز پارت یافت تیغ ضرام دین
در آنوقت نوح زبالا زینا
غضنق همان طوط از پارسید
رسیدن همان روز و همان
ز خندق بر آمد پس آن شیر
روان شد لبوی رسول خدا
سر بر غور عدوی خدا
بر نیروی آن سنگ بسته کرد
نمودند اما و بروشت کین

بر آورد و بکمر از خوشدلی
بالمبر روی مبارک بجاک
بر آنجستاد پسر نبرد
که نتوان شدن با اجل و برو
سیر بر آورد و ضرام دین
بدل گفت اکنون بی بی جان
به از گشته و گریه و دستان
ز جوشن کمران دوشن زوختن
و مبران کمران بر آن شکیب
روان شد لبوی اسفلت فیل
عجب غمی افتاده در نه دید
بکفر کدوش و تویم از میان
سر پیچ رخ از سکار و کمر
شد اولیا سید اوصیا
بنی را بکند و در پیش پا
بیامد که بر ما بیاید طغر
چنان رب اورت من انجیر

بدانست شاهانه انبیا
پراز است چشم و بر اثر کلبه
نکه کرد کتر از چون ضار
همه و بی اسپ داران پیش
در آن داور و چشم آن پناه
بود نامسرا و نیر سپهر
بگفت این و هر داند که جلو
ز کند و افکند کنده ی بلند
بجذقی رسیدند و از گرداه
سرخس خور و در ز خندق کجا
با هک آن صید چون شیر حیرت
برفته لیک آن سه یاری در
وزای بیاید بمیدان کین
ز فوق طغر جهره با قوت کین
بگفت این عدوی آنه و دود
پرستار رب محمد مسلم
بدانند احزاب و کیندیند

که کردید و در شیر خدا
ستایش نمی کرد و در پیش
در آورد چون شفی را از پا
که جانی هر یک و هزاران سجو
که بگذاشت با پیشش و انفقار
با تمیذ شیر و بازوی خویش
بشنید و بازوی ضعیف و
سرخس را برده باید بدر
نکار و جواد اندر آمد بدو
زد آن ناموس کشش از حمید
چنانند اسپان چو یک نگاه
بر آورد آه ز دل در دناک
زبالا علم کرده نمیشد دست
سلامت از آن عرصه بودند
سر و را بر گرفت از زمین
همان خوشحان سر گرفته چنگ
پرستنده سنگ نه چیز بود
زوم بر آمدنش میدان فیم
که من می سرایم سخن را بلند

طاهر

نخواهد خدا خواری دین خویش
گرفتند در آغوش از پس داد
بود بر اعمال امت تمام
پس او نمودند تقییل سر
همه دوخوم زدند بلا
پهر و مهر و باغ و غنیم
نهارنده آسمان و زمین
کنجید جبریل اندم به پوت
وزالتو بر قند آن بر تن
بنود که آن شکسته ور
چو بر خندق از خاک انبار بود
پراز در و در و یک سفید شدند
شدند چون مشرکان این غیر
که از هول گفته جگر کسخت
ستون سیه بود آن کوه
بنام ابن دآن تبع و بارود
همه کشتان سر نه انداختند
چنان در طلبش بود و پاهای
نشسته اندیش اهل دین

نه بقدری صاحب این خویش
میان دو ابروی او بوسه داد
از امر و ناز و رخسار و قیام
ابا بکر از است و ز چپ عمر
زبان و لب و لجه پر مریح
چسبیده چه کرسی چه غنیم
نمودی بروم بدم آون
عجیبی دای و ادا کنی حق دوست

از خیمه ای آنسوی کم می نمود
بفر و سران و بزرگان شدند
حمیت ز دل فست و غنیمت
همه خون شد و از زده دیده
کی گفت غنیمت ماند چه غلطه
که یکضرب او هفت شکست
نمون آن علمهای افراخته
کز آواران گشت مشکست
زین محروارون جو نقش

پس او را رسول خدا پیش خواند
بفرمود پس بالمشکر بار
بهین اوجیکضرتش را بهین
چه انصار و چه اهل ملت تمام
زمین کز چپ آن روز پر نور بود
پراشت بود تا لامکان
بفرود کسب کرده رضوان
ملاک همه چهره افروختند

همه کوشش دادند بیک طرف
بکفند کریان که شیر خدا می
بدلهای بنایک اهل ضلال
ز کم کشتن عمر و بر داشت کین
بدلهای اعدا بغیر از کمر
روان شد سپاهیان فرود
ز سر باید رفته با دروت
چو آن در و کشتش شد از چپ
بدین ترس این هم و حال شاه

چو جان غریبش خون خویش
که این ضربت الهی صاحب
که انصاف باشد بهین
کنود لب بر در و سلام
و یا بیشتر بیک نور بود
بوسف علی فسیان تر زبان
در افتاده حوران بر و صفا
شعبا طین سراپا ز غم خستند
کمران و لرزان سوی انجمن
که آن جنگو را چه آمد بسر
که باران رسیدند با آن خبر
در آورد آن پلیدی راز با
فکند آنچنان خسته و دلجلا
نمودند کم دست و پا مشرکین
نیامد که هیچ رای گستر
پریشان تر از برکای خوار
بهین در افتاده فصل سکوت
فطر از قضا بر نمیداشت کسی
سیدار و کوه و کشتن سپاه

نمودند بچند قطع طس لوق	رسیدند در مقام عقیق	ز شهر انکحان چاروسک لب	در آنجا دی آنکس بر نمود
چو دیدند کز پند کس	نمودند خود را علامت	که دیدی چه کاری محفم ما	چه بر خواری خود فرودیم ما
بچشم بداندیش خود زنی تار	فقدیم از غرت و اعتبار	که آمدند و در او فروختند	که افتاد بر ما بدین شکست
بجز کرده خود سر زشت چنین	نمودند منزل در آن سرزمین	که آیند در موضعت تقام	مگر آهوی بسته افتد بدام
رسیدند موسیان هم ز با	نمودند بهما نواخوان چو یغ	بگفتند ای سروران حرم	پناه دیران روم و عجم
ز نام شما بر زمین سب	چو در بار آب و صف از کهر	ز تیغ شما شمشیر صحرای لوز	ز بیم شما روی خود شنید زرد
دل چرخ زایش انسان شما	معاکس پر از دستان شما	ز دست شما نیست افلاک خم	بپای شما گشتن راقم
و فوجت شما رشت	به نیت بیدست و عار شما	ندانم این چشم زخم از چه لب	چه نیر صویح کرد چرخ کبوتر
که کشید پس از دشت و ف	چه داند کز ارزن پای شما	کتوانم نرفت هیچ ای بیان	خسته است تاوک هنوز از کج
ز غراب غلط شد حکم قدر	بناست کز دشت زندق کدر	و را کشته کردید از جهل خویش	چرا که شد که بکشتن نبود و سرش
بناست از قتل آن در خام	بدستش دهد نیت لشکر کام	و باشد حکم قصاص این کشت	تقدی زنده است اما ز دست
کنون مجدک بوف و یکی غوغا	ز نور پر عهد و پیمان شوند	که ورا کشت چون غم آفتاب	نمایم در آرید پا در رکاب
بگریه از اطراف خندق و د	بجک اندر آید از چار سونو	چه باشند پیش شما این گروه	بفرض از همه سگ باشند کوه
شما که میدان فتارید پای	بر آرید بنیاد ایشان ز جای	به بنیاد مردم بهوشند	که چندند ایشان و ما شیم چند
بر بریم اگر سگ در روز جنگ	بیایند با شهر خف ز بر سنگ	چو گفته موسیان این سخن	بجوشید از نودل انجمن
ز غلبه و کرباره آتش کن	بجور دین سوگند های کران	که از خون بدخواه فر داینگ	بنویم از روی خود نیک
نایم کاری که در روز کار	مانند زمانا ابدی و کار	و کار دشمن نکرده نام	زمینان کین کین کارم کام
بیل را سر کردن و دست و پا	بدست خف شکستیم ما	بهودان شنیدند چون تقیم	برافروختند از طرب تقیم
بگفتند ناخوش تن در زمان	که یکا آمد از سحر کار زبان	کشیدم آفرین طفت کلام	دگر باره این دشمنان را بدام

و یا عاقل از آنکه خود را کند
فلک جا در قیام کشید
پس چنان آن در آن دشت
به سبب سگ ادبی شافت
چو کردید آن کوی زرین بلند
چو سر ز جیب فلک افتاد
سراسیمه بستند از جا چو دیو
که باز بستند از بهر کین
گرفتند بر پشت سپان قرار
روان گشت آن لشکر جنگوی
که کف زین آمد اندر فغان
ز حاجت سید بفضل اکه
فت رنذر جای پای رسوخ
جگمش جو کوه آن طایان بچیند
هوا شد زبیری آن غبار
چو شد گرم هفت ماه کارزار
کمان کرد عقل هندی چنین
ز بس گامی متصل تیر و سنگ
ولکن نیامد و یان دین

در آن دام افتد بجای کمال
نهان گشت خورشید و آب
بر او خست پس صد هزاران
دم محبتش آفرین کوه یاقوت
ز حنّت درون بیرون غریب
به پشت ستوران نهاد و زرین
بر آمد غریب از کین و برب
سوی اهل اسلام با پای هو
ز سکنی آن سپاه کمران
بقوم و نیا پر دلاں سپاه
به تیر و سنگ و بخت و کلوغ
فشر و دزدی دامنی پر سنگ
چو کام و لب از دمانک و تار
ز بسیاری سنگ تیر و غبار
که بر خاست از درمن و شکن
چنان کار بر اهل دین گزیند
به نیروی بازوی مردان و نیا

درین گفتگوری روز و شب گشت
نو کفیه را کرد چون کوه کمان
چنین بود در حین جوانمحر
گرفتند ز روی زمین و زمان
بشسته ز باجوتن جگر
لوا مانند از نور بر افراخته
بقوت کوس و بنالید نای
صدای سم آید و دمان و
پس آگاه آمد لار دین
بر اطراف خندق بیکدیگر
ز جان و تن خضم تیره درون
که فوج بداندیش ناکه رسید
پس از هر دو سو بگشت و دشت
فضای هوا قریه کون شد چنان
جگم قضیه ابر مظهر
که فرست غنی یافت کشتی
نیکو و بار آمدند ازین هم

هوا چون دل شکر کان شکر
ز کف کوی زرین و دشت جهان
در آن کوه و آن وادی و دشت
رشت و بی فکندش سوانی سما
جهان گشت روشن جوی و تپ
سر حلق جویان در آمد ز غاب
شد نیل تنگ از رخ مایه
و کرباره مردان سراسر افراخته
نو کفیه بر آمد قیامت ز جایی
هوا آید چنان پر ز آفتاب گشت
که تنگ اندر آورد و دمن زمین
به بند زره بر عدوی خدای
بر آید و دور بر آید خون
ز روی زمین گرد آمد رسید
و بر آن جنگ به تیر و سنگ
که کفیه بیرون رفت خزان
که بار زین سنگ تیر و بخت
که نخن تواند رساندن بر
که برین آید از جای و جگم

خاست

ز زمین شد در جهان

در

بدرنگونه از هر دو سو بود و شکست در اندام خدایک چه تیر قدر برون حبت از آن که چو قواره بر آورد دست دعا از آن زمان تو پسند یک ای که درود مر آنقدر خوش یارب امان در هیچ تن زان گروه عزیز بدینگونه از صیحه تاعت چو وقت غف شد جهان تیره سوی بکه خویش رفتند باز زبان پر تاعت ز فوشت ناز ناز او و قصه را که از رو چنین گفت راوی که آن شیر بیاورد ویری از آن اشقیبا نعم این مسعود عطفان بنام چنین گفت آنز ویدار حبت رسیم نیز و نو کرده پاک وزان پس را و عمن ایام یکه زین جهولان برشته روز	مفت شده و رفت از تیر و شکست رفت یکا کا و کینه ور وزان گفت روی زمین لا الاله چنین گفت کای کرد کار جهان که نادره انجام کار بود که بیم نیت صاب موسیان بعوض شهادت رسیدند نیز نشخایه از سنگ و ناوکت هوا وزان تیره که دید با خیره زنا کاهی افتاد دل در گذار لبش بر زلفون اهل جی ز وزان پس ای خدا را که دارد	بسی پر دلدن را سر و پا و شکست بسی معاذ و لا و رسید چو احوال خود سعد را مکتوب دید خون حلا این بن سعد مید روم چشم پوشیده کوی معاک چو آن مرد مومش عطفان دعا ز کفار یکم و عمن بنام ز کم و شت و فتن نهر و بین سیاه اندرونان باطل پرست رسول خدا تیر با اهل دین بقوموه تا گفت مقوی از آن نشسته صاحب بر کرد او	ز یکان و از سنگ شکست ز سرش یکا کل او برید بهرید از زند کایه امید که در راه دین تو کرد شهید برم با خود این کرد و را یک بالت و خوش حکم خدا بدوزخ و ران روزنها کام فضا شد زب لا و اصبی دین کشیدند آنهم ز یکا روست بیاورد بکاه نصرت دین رسول خدا با همه پیروان زبانها از آن نرم بر گفتگو چو شد فارغ از طاعت کرد کار نظر کرده و آید و پیش پا سبب گفت این آمدن را چه بود رسول خدای سوی بنده کان بدل گفت شک جهان آفرین که ای برین قدرت ملک حقیقی چه فرمای آنکه تو حقیقت
بر آمد زور کرد و روی سلام که ای ناصر اختر و یا حبت که بر آستان با شمت که زناک مسلمان شد از صدق آن خبر زد راحم حبت که هنوز	چو بدینش همه تعجب نموده یفت برین که تو بیگانه چو بشنید از او این سخن بدین چنین گفت اکمل لا و نه کم آنچه خواهیم با بی ناک		

در دیده

چنین گفت با وی رسول خدا
بگفت آن خود خدایا پیش
نه گفت و آنچه دایه بگو
روانش بدو مان کرشته
وزان پس بنویس که محرم
گفت چنین اگر یک اعفاد
و نه دوستم آنقدر باشی
بدانید کام و زرد شد چنگ
کنو حله و بند یکی بهم
ز به چنگ کن پیش بر دیگر
که بر قول اینان کشید عهد
که بردیم ما این بلا را ز راه
چو دیدیم که این مردم پرور
نود ای که بر قوم بزدان پر
نیاریم هیچ از شما در خفا
راه خویش گردان کنان
نماند و لوی بیت احرام
چو بشنید از و کعبه گفتگو
بدو گفت ای تابع فوق و

که گریه می توانی بیک بر
که از جان ایشان برارم خویش
که دادم ترا خصلت گفتگو
بیا من در بهودان گشت
ازین آمدن گریه کردی کم
که من گریه دارم ز عطفان
که بیکایه را غایت جا
دل قوم کردید بسیار
بسی خوف گفتند از پیش و
و گریه بگریه راه و بار
بیکایه خوف بدید عهد
خوف بدید جان خود را بنده
ندارند هیچ از مروت نصیب
بدو گفت هم کس ناز گشت
که گریه از بهر این قدر
نماند تنها بشد بیکان
محمد گشت از شما انتقام
بدربای در ماند یکند فرو
رساوی تو منظر صدقت بجا

برین که جمع اینان ز بیم
و یکم تر خصلت ده بدی
چو آن هوشمندانه از جان
چو کعبه بدیدش از جای خوا
ولیکن چه باشد ترا این شب
نشد روانه ز راهل خود
ازان رو گریه از راهل گذار
که ناکام گشتند از زخم باز
بر این رای آخر مصمم شدند
شدیم چو این خوف از آن
کنون چون نگرید حاصل داد
کنون ما چو گریه راه وطن
برت آمدند ما هم این خبر
چون ناکام گردید از جنگ
گشتند باهل و بیخ و خویش
و گریه بدید این را یقین
شی را در آنوقت تدبیر حین
تو گفتی که از خواب بیدار
در آوردی از خواب بوش را

بماند بزدان بره نه قدم
که گویم بقوم آنچه دادم صواب
ز من بوسه داد و بطلب
با غار زنت مذکور سر
که گریه قدم در چاه افتاد
که با غیر گویم بد قوم خود
که دارم بدل نیم زانجام کار
شد دست ایشان بطلب
که با خضم یک صنگ دیگر گشتند
دلم بر نمی خورست ایدشان
نیارند هیچ آن ستمها یاد
چه آید ز اعدا بر این گشتند
نیایم رهست نیرای ما مور
بگریه راه قوم بد گشتند
نگردید تقصیر در عهد خویش
که چو نماند از آن بطی ربانی
که ام است و نادر کس یار نیست
بر آمد رسته و شیار شد
گشود بی ز تو چشم و کوس را

بدرنگونه از هر دو سو بود و شکست و در آن دم خدایک چه تیر قدر برون جبهه از آن رک چو فکاه بر آورد دست و آفرینان نویسنده لیک ای که درود مرا انقدر بخش یار یاران و یک پنج تن زبان کرده غز بدینگونه از صیحه قاع چو وقت غن شد جهان تیره سوی بکه خویش رفتند باز زبان پر تافت ز فوشت ناز نار او اوقفا را گذارد چنین گفت راوی که آن شهر بیا مددیری از آن شقیه نغم این مسعود عطفان بنام چنین گفت آنرا و بیار جنت رسیدم نیز و نو کرده پاک وزان پس را عرض ای کرم یکه زین جهولان بر کشته روز	مقتضی شده و رفت از تیر و شکست رفت یکا کا و کینه و در وزان گشت روی زمین لالاک چنین گفت کاهی کرد کار جهان که نادره انجام کار بهود که بهیم تبه صاب موسایان بعوض شهادت رسیدند نیز نشد خای از سنگ و ناک و هوا وزان تیره که دید با خیره ز ناکامی افتاد دل در گذار لبش بر ز نفوس اهل جی ز وزان پیش از خدا را گذارد	بسی پر دلدن را امر و پا و دوست بسی معاذ و دلاور رسید چو احوال خود بعد از آنکونه دید خوش حال این بن سعد حمید روم چشم پوشیده سوی مغاک چو آن مرد و مو منوچهر این دعا ز کفار بیکد و عثمان بنام ز کم و شسته فرض بفر و پسین سیاه اندرونان باطل پرست رسول خدا تیر با اهل دین بقوموه ناکفت مقوی از آن نشسته صاحب بر کرد او	ز یکسان و از سنگ شکست ز ضربش رک اکل او برید بهرید از زندگانی امید که در راه دین تو کرد و شهید برم با خود این کدو را نیک بایست و خوش حکم خدا بدون رخ و ران روزنها کام فضا شد زب لار و اوصی دین کشدند اندم ز یکبار و دست بیامد به بگاه نصرت دین رسول خدا با همه پیروان زبانها از آن زرم بر گفتگو چو شد فارغ از طاعت کرد کار نظر کرده و اندک در پیش یا سبب گفت این آمدن را چه بود رسول خدای سوی بنده کاند بدل گفت شک جهان آفرین که ای پیش قدرت ملک حقیقی چه فرمائی که من تو در حق
بر آمد ز در کرد و روی سلام که ای نامرت افتد و با جنت که بر آستان با نعت کمر خاک مسلمان شد از صدق آن شیر مرد را هم چنین است که هنوز	چو دید پیش منبر معجب منوچ یقین بر من که تو بیکیهان چو بشنید از و این سخن نایب چنین گفت آنکب لار و دین کم آنچه خواهیم با من		

در دیده

در دیده

چنین گفت با وی رسول خدا بگفت آن خود خدایا پیش نه گفت او آنچه دایه بگو روانش بدو مان کر خسته وزان پس فرمود که محترم گفت چنین اگر دیک اعفای و نه دوستم آنقدر باشی برایند کام و زرد شد جنگ کنو حله بپوشد یکی هم ز به جنگ گزینش بر دیگرار که بر قول ایشان شکستند که بر دیم ما این بلا را از راه چو دیدیم که این مردم پرور نود ای که بر قوم مردان پر یار میسج از شما در ضای ره خویش بر ندان کنان نماند و لوی بیت احرام چو بشنید از و کعبه گفتگو بدو گفت ای تابع فوق و ف	که گریه می توانی تو ای ملک که از جان ایشان بر آرم خویش که وادم ترا خسته گفتگو بیامد بر دهر و دان خست ازین آمدن گزید کردی کم که من گزید دارم ز عطفان شراد که بیکایه را غایت جا دل قوم کردید بسیار شک بسیوف گفتند از پیش و کم و گزید بیکه بر راه دیار بجنگت خوفید چه خوفند بیکان خضر ابناء ندارند هیچ از مر و نصیب بدو جنگ هم کس نداشت که گزید از بهر این قدر نماند نه باشد بیکان محمد کشد از شما انتقام بر روی در ماند یکشد فرو در اندی تو منظر صدقتی	بر ایشان که جمع ایشان ز بیم و یکم تر تو خسته و به حاج چو آن بهوشتند از به او جان چو کعبه پیش از جای خود ولیکن چه باشد برای شب نباشد روانه ز اهل خود ازان رو گزید از را انگار که ناکام گشتند از زرم باز بر این رای آخر مصم شدند شدیم چو این خوف از آن کنون چون نکر دید حاصل کنون چو کبریم راه وطن برت آمدیم تا دیم این خبر چو ناکام کردند از جنگ گشتند اهل و بهر خویش و کریم بدانند این را یقین شی را در آنوقت تدبیر بین نو گفتم که از خواب بیدار در آوردی از خواب بهوش را	بماند مردان بره نه قدم که گویم بقوم آنچه دارم صواب ز بهی بوسه داد و بطلب با غر از نیت نذر و سر که کردی قدم رجا بوقت که با غیر گویم بد قوم خود که دارم بدل نیم زانجام کار شد و است ایشان بطلب که با خضم یک صک دیگر گشت دم بر نمی نخواست ایدشان نیارند هیچ آن سخن بسیار چه آید ز اعدا بر این بخش نیامده است نقرای نامور بیکه از راه قوم بیدار شک نزدید تقصیر در عهد خویش که چو نماند از ان بطی زبانی که دام است و نادر کس نماند بر آمد رسته هاشم را شد گشودی ز تو خیم و کوش را
--	--	---	--

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب



مژده

گفت حرف بفرماید بدیدر حقیقت
که این بار بفرماید سالار ما
که عهد عهد شکستیم
گذاردید اول کز و نذر
شما هم به پس آن مهران
و کر نه بناید ز ما کارزار
شود که ز پیوسته این آرزو
و کر از شما عذر خواهند خواست
که دارند کار اهل دین نباشد
بگفتن تو خفیه و مشربی
گفت که ز سفیان رسید بخواب
ز کار بهبودان دلتی میخند
چنین راوی که آن نامور
بدیدش که بنشیند چو خنجر
در بن گفت که عجب باید کرد
که بخت آمدی مرصا پیشی
خبرهای خمت دارم از اهل
چو بنشیند سفیان از و این سخن
چنین گفت با او نغمه آن زمان

که این دم مرا عقل بر جان بست
و دست چو پیچم نزد دست
نه بر خواهمش خفیه و خفا
که کبر میراد نوم چند شفا
نماید ما را مدد و چکان
کزین پیش حرف زان نیم
کو او را و خستند یک گفتند
سر رشته و ایندی در یک است
بناید یک را آن زمان مهر
برین خانه سوز آتش آید ز یاد
بدانم که چه گویم آنرا جواب
بس آور در و لوی یاران خفا
که یابند جبر بر سر سفر
بگو چه خبر داری ای نیکوای
که کرد از ان و از نا انکار
بگفتن سبب بیشتر جانم
که من پزده کرم ز دراز بهمان

نغمه آن زمان گفت با وی برادر
که در این آید بهر مصاف
کنون کر نما نرسید بکام
دل ما قوی باشد و استوار
باین شرط خوانید زمان کو شکست
چو پاسخ چنین از شما نشود
شما هم فشارید در جنگ پای
گذاردید فهمید پاره پیش
مخوف آفری گوی بر رای او
ز تدبیر این کار که شد م
از ان حد در یافت نامور
مرون آمد از پیش کو آن زمان
نغمه آمد و کرد بروی سلام
بپاسخ چنین گفت ای بهوشند
سر رشته کار آید بدست
بر انداز این پرده از روی
و بگفتن باید جز این چند تن

که بدیدر حقیقت ای سرور از
بگوئید پاسخ شما پاک صاف
گذاردید و لوی ببت اوارم
که جوید عذر اهل کارزار
نذاریم در جنگ عذر و درنگ
سخن را پذیرید یا و گویند
رسید شرط رفاقی بای
فطر بر مدارید ز اینم خویش
بیفا و از اخلاص در پای او
ز میرا هاشم براه آمد
که تیرش بران عید کار کرد
بشد لوی و کاره سفیان بول
در آمد چو سفیان دودن را زد
جلالت طوفانیا اشنه
بدو گفت سفیان نطق کلام
که ای نامور بهتر ز رجبت
بهوید اسفند آید در پرده است
سر رشته بر ما بدیدار ساز
که رسید حاضر در میدان

در این کتاب

و اگر کس برین راز آگاه شود
بدو گفت سفیان ای نامور
تو خاطر ازین بگذر و بعد از
بدان ای سپهبد کزین بگذر
نمودند نزد خستند پیام
کنون از دامن جگر خستند
که این بار عهد شکستن و دشمن
بگفت شما شکستیم عهد
که بستیم آفرینیم ای جبه
که از دیر و موسوی بپای شما
ماند و که نیز روی وطن
که باشند از اعیان این خستند
باین جد کبریم از اهل جز
تا بهانگی آنچه داری رو
یهودان نکردند از من نهان
برو که سفیان هزار آفرین
و کرده یهودان تدویر جوی
دلش گشت از خستند و فرم روان
کنون نزد لار خوف میروم

که کز این سخن بر زبان افتد
رضیط من آگاه نه تو فکر
بکن آنچه داری بدل اشک
دل است موسائیان که تنگ
که ابله گفتند ما را بدام
و در بر ملاقی که بسته ام
خواهند ما را بکین طیش
جنگ محمده نمودیم عهد
شما ابطح و ما بشتر چه
چه بدید در آنوقت احوال
که آید محمده بکین خواستی
برسم که روز و ما چند تن
برسم که رو چو کردن فرار
و یا بگذری از سر خون ما
که دانند از خود ما بیکان
که باید هوا خواه یک دل چنین
جلیلت ز ما برده بودند کوی
سفیان چنین گفت پس ای قات
که شتر طر فاخت بی آورم

یک هفته حادث شود اینچنان
که احد که از صفت خاص من
نغمه آن زمان گفت ما بوی چنین
از آن نقص بیان پشیمانند
که ششم از راه و رسم و ب
بخت تو ما را اگر این خط
پاسخ نگوئیم ما این چنین
اگر چه دل ما کی با شماست
که در چنین بازی روزگار
بود با شما بمعنا به محب
نداریم لکن کزین ازین
که آید محمده اگر هر جنگ
چو این ره که بگذر پیش
نمفهمد محمدهم این را قبول
شما را نمودم من آگاه ز راز
نمودی تو شرط و فاشکار
چو بدیدش نغمه آیین شکام
که ای نامور بهتر سر آواز
بگویم با و نیز این داستان

که مشکل بود باز اصلاح آن
برو یک سخن هم بر این سخن
که با دوازدهم بر تو می آفرین
و کاره جوی بیجان شدند
ششم عهد ترا به سبب
بدینگونه آید ملاقی زما
که ای نامداران بطی زمین
و یا کزین خستید کویم راست
که ناکام کردیم از کارزار
که اینجاست اعلان ما معید
میسترد آن هم اما چنین
رسد از شما هم مدد یار یک
و ششم نرودت کوی بی خویش
من آنجای هم که آمد رسول
که باشند از بقوم و اقرار
مراسم آنکه از شر کار
بدانست کوی نر آمد مدام
ترا کردم آگاه اول ز راز
شش را بر آورم ز خواب کرا

بر او از کشتن از لطف حقان
چو آمد نیز یک اورا رکفت
گفت ششم نام بیان
چو ضیاء شینان سخن از نعم
نمود آنقدر تا نمودن نام
در کتاب و طاق زخم و غلام
ارانی روحش در دل آورد
نداریم دست از وقت جدال
شما نیز باید بهت نشوید
چو بنام بشید کعب گنیم
نزد آن قدر و زنده صباح
و در غریبه در بعد ازین
کراچی شمار اول آمدنک
عجب کجاست در جنگ در
محمد باید به بیگار
و اگر آن رهش بکن
و شده محمد با شیخ از کشت
هم راست داشت گفت بنیم
خبر فرست بکسی آنقدر در

بر او زین کرد در حصه نمود
همان گفت را با و باز گفت
و ستاد در دهون پیم
نماند در چار پیمان ما
که فردا جنگ مختار ویم
نایم تا کام خود از جهاد
که فردا با مدح میرسد
بقی کشتن آن گفتوی بنیم
نشینیم به هر صلاح
به بندم آنکه مگر هر کین
نکند دل شک در دست جنگ
بیا بر که بر قهر ظفر
که من در آن راوری بار
خود آید ناچار آنکه جنگ
همانم نیز و شمشیر داشت
دلش در گرفت از عظیم
که دوز و با نوازه خوف قضا

شد آنکه بسوی عتبه روان
نمود آنقدر در سخن بنیم و پاک
که از این محوم اینجا در جنگ
نماند ازین پیش مقدور است
در آنیم در عرصه کارزار
وزان پس نفوزی ایزدی
و ستاد شد در کوی یوسف
که بر جیتی با و ستاده گفت
بخر طاعت و اوراد در
که باشند از کشتن شما
سما بر یک جنگ و دیو هوا
چون که که درم از کارزار
شما هم بگردان ما خبر
غرض تا بگویم به از شما
گفت آنچه آنکه گفته بود
بوی و ستاده آورد روی
چو دوز و ستور شد بیشتر

که او بوی لار عطفان
که او نیز کرد بداند شیناک
ز لطف رفیقان و موسایان
فما دشمن دل خا خا عظیم
دل آمد بجان خلق کرد تیر کشت
نه به بد عابد کشتی تر و ست
بگویند گوشتیدن مردوار
فری بوی کعبه آرم روی
گفت آنچه رفیقان با و گفته بود
که جان نما با خود زین صفت
نکند بر کرد کار در
برسم کوه جنتی نزد
وید در نظر آنچه داریم
سما پیش برید راه و بار
باشد کرد و در گفت عا در
نیاید نیز و عتر
چو بشید رفیقان پیام یوسف
گفتش برو با بهون بکوی
پنجید سایش در آورد سر

شمارا نمیدار ای گفتند
که این صید هرگز نمفتد بدام
خواهید بهر کویک و دومی
نیاید و اگر بسته تنگ
دل مانده از شما سیر تر
شمار باز از سر نو بچسب
و شده آمد بنزد بود
شد آن گفتگو بشیر و شوش
چنین با و شده گفت از غنای
ترا کرده بودم بدراز من
و با جی اخطب مرا راه زد
و کره عیان از شما بد چو روز
گرفتم شمار از ما شرم نیت
که تا از محمد نگیرد کین
نشسته اکنون دو پیشتر
شمارا همین چشم خود در کلاه
چکوم در آن ازین پیشتر
و شده چشمت کوش کرد و کلام
برو که زد کشت خوف نغم

که از ما کورگان گنبد از رو
نه بتره شمارا راند بکام
نیاید از ما بعد حبت و جوی
که ریزیم بر دشت کین رنگین
که هم در بندیم و هم در سفر
ببندید با اهل اسلام عهد
رساند پیغام و گفت آنچه بود
بگوید کف زین بر سرش
که این پیشوای تو تنگ عرب
بنایت باز آرموت کنون
که سو کند تو را آه و زاری
که خواهید دادن به پاکه کوز
ز گفتار خود نیز از زمین
ز پشت فرسب بر اندازین
چه رود ادای لشکر نامور
با بن غم و همت برید راه
در من بگویم کند که اثر
بشدند و سفین و دادش پیام
شدش دل بر انداخت جان نریزم

بچشید و ای که گسترده اید
چه جای بررگان و الدتبار
شمارا اگر نیت مل برستیز
و گشته دل سیر از غنای کین
ره کشور خویش کریم باز
و رین بار دارید را مکتوب پاس
بر افتد کعبه اسد بشیر
در آمد با شوب چون آن چار
بروزد آن ناکس قتلبان
بدانست که شد من این خط
چو شیطا نبد و بر و جوی
نیاید سستیز و بند از شما
چو شیطا نسمهای لاف و گفت
عنا ترانه بخند از زمینگاه
که ترسید ز بگونه چشم شما
کز این در پرستان کشید انتقام
همینست اکنون نخت و استقام
بدانست عیان از آن گفتگو
ز اندوه و غم طغیان کشید طاق

بگوید زین ره غلط کرده اید
که کور از شترهای بطی و یار
مخوید به جاده راه کس نیز
و طایین بهانه برای عین
نمانیم کوتاه رخ و راز
که با شید این ز بیم و هراس
بوشید شل از غنای در جگر
که در زبردش کد از رخسار
بگو مردت بود بر من عیان
که که دم ز مردان تصور ترا
بمن محسن را که خدای نمود
که خیزد بیک فوت کرد از شما
کی رفت سوکدلات و منات
بود زنده بکتر از زین سپاه
ز بوی غم و در خشم شما
بگو ششم بر شما گودای حوام
که با کرد بر بندارم کام
که موسایان راز زده شد
که بد رفتن و ماندن بر دوش

از انبوه رسول خدای جهان
بدستش سرانگشت متفتح بود
هماندم حکم خدای جهان
ز سر ما بچین در آمد یک تنه بود
سر ما چنان خستند و نهاد
دل از رزه گردید در سبزه
ز روی زمین خیمه را بکند
جوش شگوف و در دار کوشش
بر آن سخت دل که روان و شک
یک سر کشیدی بزیر سپر
هم خورد آن خیمه و بارگاه
سپاه و سپهدار ز بیم خیمه
زندگی با دو نفاق پیوسته
چو چارم شب اندر عمل خدا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر
با صبح زانگونه آواز داد
بفرزاده محشر بعد از کار
پاسخ خجسته کسی را زبان
دو بار در کرد او این نوا

بر آورد دوست بر آسین
همی خواست از کرد کار محرم
که از سر مرعاد میداد باد
که بستی تیر رسد بد قبا
همین چو سحاب در اضطراب
بقوف سر سر و از آن فکند
که میبخت ایران با دانش خوش
ز سر سومی میکنند در سنگ
یک زیر پالان خرنی چو خر
بر زرگان فاده کعبه ناه
تو کفیه عیان شد قیامت مکر
و کرد در توقف ندیدند کوه
که ای می پرستان پاک افق
بجنت رفیق کند کرد کار
که از جوع و سر و غلبه جان
بیایم ز کس بر نیامد صدرا

همی خواست از کرد کار محرم
خاک چنان خاک و چو شیرین
ز بس رزه مردم تن میفود
چنین سر و پیر و تنه آینه
نعلبازند از دیکدان و یک
ملیک در آن باد و بخت
کمان میبویند اهل عباد
همه شمشیر و خنجر و انوشیروان
مخمس جمله در مانده خور و زور
سه روز و سه شب این چنین
بناکم دادند با هم قرار
خبر از شما هر که امشب بمن
شنیدند آن مومنان این نوا
همه سر را کور ز بر ریافت
ز صاحب آنکه خبر الدنم

طغر بر پسنده کان صمیم
ایران در بروی اجابت کشود
ز لشکر که نیره دل مشرکان
هر دو که خور و یکنی ریز ریز
لیکد پوشش یکس پنج سوه
که گفته برو کور آگاهشان
بفکند در چشمها را یکس
همان از نظر مای اهل شیر
که آن سنگت میفرستد باد
هو انیر و سنگت سر کوب بود
بر آکنده چو کله از بیم کرک
بر آمد و طار از سپاه ضلال
که آمد ز روسی مطی دیار
نوبت اجابت شنید از روی
که از ملوک خویش خیر البشر
رسانند احوال آن انجمن
که بعدند بر کرد دولت سرا
لفظ در کشیده ز کتب ناف
صدای طلب کردند بنام

خداوند یار است خود را نهفت
بجه گفت با او بلطف و کرم
رسول خدا جسته پند این
رطفت و اقام و پیتی و یار
به پیتی برقرارند با برقرار
خداوند حکمتش زین بود
بیامد به نگاه اهل عناد
بر آورده که در این دما
و یا آینه دست و پا کرده کم
ز را نور چراغ بگشود بند
نیز نید از تو که یاد در کباب
نتیج بر اختر نذر ناچو
سپیدار باید ز خف پشتر
خج گشت و آمد ز شتر و خف
بگرد راه و هم را به پیش
ز هم منفصل جبه و شتر تار
بکند منداشت خانه چنان
ز حیرت ببار بر سر خار
چو رفته اشترکان شفق

ز جا در زمان حیرت گفت
که اول نداد و هر چه ایستم
بر خویش خواندش ششم کن
سیر با سلامت سلامت یار
خبر آنکه تحقیق پشتر یار
کان برگرفت و بره و رها
همان در پناه در خرسند
میتانده حمد بهر قرار
که نشا خند از عیان باردم
فشت از برش منتر خند
کند از بانی سحر و اضطرار
و از دست جبار او غلبه است
بعد در غم نشکر خند
هم از دست خدا ز او شود
که گشتیم تا دم ز کردار خوش
نمودند و نور بطی دیار
که گفتند بگردد آدم دران
ز محبت مدوش از قلم با
خدیجه باید بنزد بے

بیامد بنزدی پر حجاب
به خوش یار است زینا
بر آورد پس دست گفتیم
فران پس میداند عار بر او
و یکس کوه مسج با بکس
چنان گرم شد پیکر زان عا
نظر کرد در حالت منکران
برخی شنایان چو دانشم
سپیدار جبه از پشتر
چین گفت اندم با و عکرم
نیز هر چه از رفیقان خوشی
سپیدار و حق چنانم است
چو شنید رشک بد کنش
بفرمود پس تا ماند گشتند
همان سپاه تفاوت کرد
برخی گرفته از این شب
بر فتنه مالان دران تیره
خدیجه با نهار کساده جبه
در اندم حجب که و درود

اران رو که چند بر داد
که از جوع و سرما ماند تا
کنند از او را بلطف عمیم
بگفتش بر و ما سپاه عدو
بر و و پیتی و بیابان
که پنداشت دارد حجام
بدید اندک در کس خانه چنان
همه کرده بر لبش بار دست
بیامد که کرد و در شتر
که تو جسته با و ما خیرم
برادر بنی همدی جان خوش
سپیدار از بهرام است
ز پورا بوجد کس سر زنی
که مردان نور استوار گشتند
به پشت سواران گرفتند جای
که در کوه با نین دو دران
دل از غم به لب افروخت
بر آنکه شکر خدا مر جبه
خانم جبار ادا مرخو د

هی بر زمین

چو شد آن دور کوهستان
کس بدو نشناختند
بزرگ او را آورد سر
بگفتن که بر خوار خاکیست
چو نشد خدای اعدا
پس آن روز که شد شهر در فلک
زبانها گودند بر نهبت
کز سلسی نباید انداخته
تا شد فتح نوم عنقریب
بری را رسیده بکند شدند
زنگه کند روید و نه سرا
به بنید فروز ز شادین
بجا بود آن کوشش دار
چنان حجت ماند از آن کمر
جو مخمور نشد دو دانه نام
نفسهاست فکر با سگت
بند حی اخطیب با چار یار
بر فتنه با هم درون حصار
بشمان ز کار خود و منفصل

او اگر دلداری نهند سلام
بهر حدیفه اثارت نمود
بطاعت نباید و خیر البشر
بگویند دید در آوختن
مالید رخ من چنان آفرین
شند بر اصحاب بیست نام
که رفتند اعدایان با هست
بشیر نه از به جنگ مکن
شمار اسفندی سعادت نصیب
که کرد در جو خورشید تابان بلند
که خنجر بر دستان اجل بودار
که گفت نمودند قالیب بهتر
و بی خام ماند از زوایا تمام
رزق را با ماند از کار سار
در آمد به راهش آن در حصار
از خنجر دیده با انگبار
بجرت فروخته خنجر و بکل

بجوی حدیفه نکه کرد و دود
که خنجر را در دهان بزرگ
چو خارج شد از بند کجاست
حدیفه ز جابا لیسر فوید
شند از مازنه دراز
رفتند تر در لول خدا
بایست آن بفرموده خیر البشر
توفیق و تاثیرت مجید
شند نه خنجر اندوزید از بنیر
بفرورز و فتح سادر دین
جواز رفت تیره دل زنگار
بدر رفت با غرور از دهان
هو است از سر دل از غنچه
بحد حدیفه خنجر را درون حصار
که سو کند نور است به در میان
سر خویش را کعب کرده کون
سورجی اخطیب و سبزه

که بیلز از زو طهر ما چو سید
بر آب بد از رخ و بر و دودها
بدر رفته حدیفه بخواب
بخت و بختی را نشد اندید
چنان داشت بر خاک و نیت
لباس زوق و رستگاری
که با دشمنان را نوید در
شمار بر سر نهان آن رویه
دو باله اند اصحاب را زور
نشند با غیب بر پشت زنی
که با دشمنان را نشو چشم
نمودند که از خوار نشین کنی
خبردار شدند موسایان
وزان گشت خاکی و دل از غنچه
کلیه میخ خنجر و حدیفه حساب
کشیدند خنجر و بشل بغار
نیار است از آن روزی که گران
شده در ترش چنان از بول غنچه
لباس را اول کعبه را نیز

۱۶ و نازکی

وزان پس ز درود دل و روزگار
که گفت بر وزان اعتقاد
همین پس که خضر افکند چاه
فی رعا آنقدر با خضر
ز حلت سر خراش پیش
بمهر سحر بلاکت شده
وزان سوره رسول خدا بپایه
روان شد مودید بایده حق
بر فتنه شاد و سرفراز شده
عرض محض آنکه اصحاب را
بهر کام کرد ز رفیق و طب
ز نفقت رفتن سر آفتاب
که بر دشمن خویش منور گشت
پس از کرده شست روید
هماندم بهر زمان رب صمد
بگفت از حبیب خدا جهان
بوجوه دروغ کند کز خدایم
شستیر نیست و کس بدین گفت
که شیران میدان مردان و

بگفت که از دشمن خاندان
که بود بر واینگه کردن یاد
مکن زوز خسته بر مایه
که مارا باینچ انداخته
زبان ز زرب پر ز نور خوش
زوزت و زن در و داغ آمده
بفرور و فتح در چاه
وزان غم دل و شهنش
علیه نفرت بر افروخته
خود آمد با توان جرات
یک سجد مشد در پیش رب
بجشن زرق بگرد آب
بدیدار و زرد مسرور گشت

تو ایستش بر افروخته
مخور از سخن ایشان بود
تو نشید از چهل لغزش
کنو زده کردید و نشی ترا
بدینان تمام اهل انجمن
خدا و عجبش در حصار
لشت از بار باره راه
به پیش اندر شش و لفظ
به بیت انحراف شد
چو قیامت بدر ابدید
چو آمد نزدیک خبر انجمن
خدا هم در مشر و سپاس
بیامد با توان لار جند

هموز از پر زرم کوبان
که باید کوه از بهر و انتقام
و هر باز را بست علی را بگفت
که دارم آنجا نماز پسین
بگفت تیغ دارند جزئی بر
چینی است حکم جهان ازین
سپه ازین برن به تمام
کنر و لبور حصار بهر

که با هیچ و بیاد مال و خضر
که هستند بر از و خضر
در ابرام افرو و در ای خضر
که در بر بانی تیر و روز مرا
لشند در نام خویش
زن مرد و کوه و کوه
زینکه مور بار که کرد و
در بر دلال از یمنی و
بدولت بگردانند از کار
قدم کرد از سر میان دود
بر از قدم و خیم کرد
باعطاکر انعم بقیاس
که دیار کرد و زره را بکند
زبان پر ز شکر جهان افروز
بیامد برش از ملک خیل
نیفتانده کسی از یاد و
که نیدر یمنی دم مگر بر کن
نما عی با کبد لایستام
بر از ز جان نداشت دود

ز روح الدین سید المرسلین	چو شنیدم حکم جهان آفرین	بفرمود تا پیشش آمد بلال	مدود ادسالار عالم فقیه
که در اهل ملت مناد کردند	ز زمان داور خدشان در	بگوید که بنده مردان میان	با پیک ناورد موسائیان
نباشند در فکر ترتیب فرج	روند از پیم بگردار موج	نمود که بر پشت مرکب سوار	گذرور از خانه کوچه صحر
ولیکن صاحب لوا چو رسید	شود دهمره آواز و بگذرد	در آنکه زانسان برفت	که آنجا غازی بن را کنند
روان شد حکم مطهر شلال	که خواند بلا را برای قهق	طلب کرد بسید المرسلین	علی را حکم جهان آفرین
لوارا با و داد گفت از رود	که جان آفرینده یار نوید	تا نبرد پروردگار قدیر	برو تا صحرای بودان دگر
بره هر گرامینی از اهل دین	بر عمره خویش بر پشت کین	برو با دیران بقتل خدا	که من نیز مرایم از به ترا
بگفت این دهمراه با او محف	هر آنکس که حاضر زامی بگفت	زین را بپوشید بشیر خدا	روان شد بفرمان او بالوا
زدید که نواهی بگفت تمام	که نمک نهند بر انقاف م	رفتند بر پشت سپان وار	نمودند رو جانب انحصار
بفرمود سید انبیا	رفتند جو یا صاحب لوا	رسید را و کرد از به روان	شد سوار در آنش از به روان
بدینگونه خرم نام در سپاه	بمیرفت تاران با و درگاه	وزالتو موسائیان شد خبر	که آمد در خدمت حضور سید
محمد را راست نکر گفت	علم باز داد او علی را بگفت	دستار دامن کش پیشتر	رسد خودیم از پی ز با دگر
بگوش بودان خورد نخر	ز لبش خف نکست بند چادر	ز سر کینی پرید و ز دل چشم	که بر لبش دو جرت چشم
زین گوشش بفت ز رخ زد	زبان لال و مند دست و پا	پسند ما چادر در بر صحر	بچشم یقینی دیده مرکب کار
سر اسب و کم کرده دست و پا	بهر سودان همچو دیوانها	یک در سر انجام پر خاش و	یک در شب و یک در درنگ
بجای این خطب یک در نزاع	یک در وصیت یک در عوداع	یک خفته از بیم در جامه خواب	یک رفته بر بام از اضطراب
نظر برده اهل دین در خدمت	دل کسینه از هول انداخته	که برخواست تا که یک تو کرد	کز آن گشت دور بهوالا جورد
بهر آمد کسی که بجان چودود	که آتش بر آرزو جان بود	چو با دشنه دامن کرد چاک	برون آمد از گرد آن زریاک
که کرد از دیده که دیده بان	که راست گفت آن ز زبان	برآمد جو خوشتر از ابر غبار	راورد و غبار به اختیار

که اینک نمودارند بالوا
که افتند از پا علی عمر را
علی نیت کردن و از آن گشت
چو آمد بکوشش و بی خدا
هم گفت شکر تو از دو الجدل
علم را چنان گوشت بر رخت کنی
مگر در اقدام بر کارزار
وز بنویس است جز این شهر
بروز زره کردیج استوار
گفت و بر آمد ز دوله را
روان شد بهر حصار بهود
بناید و امداد پروردگار
شدش در رکاب با برون
شد دینش به علم چه رسید
به تر افتد بر کشید چنگ
استید دلاور ز قله سیاه
فوز آمد از آب اندو
چو از این جهان درون حصار
که از در حق و نور و حید

درارنده عمر صبی ز با
برای علی بر نیت عا در را
علی با زور سرکش ز آب است
که گویند غیب زین دنیا
که در چنین قمع کفو و ضلالت
که نیت بفرغ آن در دنیا
که کرد در روان رود از چشم
طوف دست فحش به سید یا
ز اصحاب هر کس پس ماند
چو آمد نبرد یکی آن حصار
زبان پر ز گفتار و بویان
بدولت عنان نگاه ورزید
بموسایان کار بر نیت
بر انجمن و کج و بیک نگاه
علم کرد شیر و بر در سناد
خونید و مانند رو به بغا
بمها از نو بر کنبل انبیر

چو که داین ندا دید بان بهود
علی کرد در از بهمان آنک ر
عجا کرده باز ره منکر کان
بشکر عبات جان آفرین
پس آمد دمان با پا حصار
بایستاد پس خفا بهار علم
سپهر چرخه بدر بردوش نیت
در آورد یار طوف در رکاب
شد اندک در گشتش روان
نه او با آمدش پیش باز
بدینگونه با یکد کرد در سخن
بفوی که هر طرف بر دلان
دبران بگفت بدر با خشنود
کشید و از من یار که لغزان
بر آورد و نو یاد و گفت ای بهود
بهودان چو آواز آن مور
که ما را گاهی بدینگونه یاد

سرویش ز غیب این خدا در
علی با خست دنیا و دنیا ستوار
که اندک چشمه یار با گرن
زبان گشت بهر مور فرغ ام
یلان بهر نیت از صغار و کبر
در پر دلان نیز با او بهم
ببر راستا دزد در انتظار
ز ره برتن پاک و مغفور
چو شاک را مع ستایدیت
در آمد بر بنی حنجره بفرغ افتاد
بهر نیت با لطف حق معنان
بموسید پایش روز باز
رفتند آنجا که بود انجمن
بگرفتند آن قنور را در میان
بهر سوید ز حنجره انداختند
که آمد در دوازده روزمان
گفتند آنچو کشید باید و رود
شدند ز گفتش از نیت در
کی رفت که هر طرف و گریز

کنند وقت جهان و یار از دست	نهنگام ایندخ بردل بهشت	چنین دارای هیچ بایست	ای بار بر مدارید از دست
که از عهد اسلام یار رخاند	بمشکر مراد و مستدار گماند	و کردار شرم اندکی اتحاد	ز عهد بر عهد نه از و داد
شیای پس عهد این چنین شد	که مگورده صلح کند آشتید	بقتل رقیبان بآن مضطرب	ز پاکش گزیدند باده آ
دستور خدا باز با وصف گشت	که بر تن کردار ناکان	بر این صفت شی را به پیش	و نشا و چند ز اوصی خویش
مزدید شرم از زو لایان او	بگفتند گزیدند زه مار و برو	در چشم دارید جهان را	که جبهه دل سیه با درویشی
چو گزید دل سیاهان تنوره	شنیدند از او سخن تر سخت	ندیدند در پورتش و عذر کفو	که تقصیر از عفو نگزیدند
بهریدند از زنگار پامید	نگفتند دیگر سخن با اسید	رفتند باده خویجان	پراز لعل حی آنرا خطریان
مرا فکند در پیش آن بجای	بقوت رقیبان زبان کرده	چو از نافه صلح کند کار	همانند دل باز برگزار
ز بالار و ز برکت دین جلد	فکند ز بر اهل دین تیر و شک	دیران دینیم ز پارس	گرفته گاهها بکف استوار
بیترا فکند در فکند	یهودان سر از بیم کرد گشت	نماند اتقیر را محال است	که از گزید بر آرد سر
چینی از دولونان صلح	چو مار بکشد آسمان کج	رسم موید حبیب را	سورخیم که رقص از زلف
پس از هر دو جان و دل	بهشت از دست تروکان	و ای دامن گزیدند	ز هر دو طرف پاسبان
ز بیرون زده خمیر اکر	بگرد از خنق بگرد حصار	گرفته گمان و غمخ کنی	خردار و فزید از اعدا و غیر
ارون ز برید گزیدند	بهر لبان شک پاسبان	رساند صدایان گزید	که بیدار دانند ز گزید
بدینگونه فزید تا آفتاب	را فکند از هر طرف نقاب	در باره از هر دو لور دلا	گرفتند در دست تروکان
در گزید از تو غمخ باز	چنگ از دو جانیه و فزید	بدینگونه فزید که حصار	بهشت پاسبان در روز خوار
و با بر یهودان برگزید	شدد دم به دم گردنار و	ز بیم دیران دینم زویش	تن و جانان فزید و نایب
چو پیش از سر به فزید	تعبش بران ناکان گشت	دیران دینیم ز گزید	رساند زو را و حصار
و بدیدند از آن موسان	بگفتند بیکباره دل لایان	بتقدیر برورد کار تجید	چنان رعیت آمد بدین پدید

که پارس جلالت مانند اسوار
و یاجاغل از آنکه جگر و زید
بر آرم خود از بسبب قلند
باین مکر و زور اهر عناد
پس آنکه بجز و نیاز تمام
که پیشتر افزون ز صادره ایم
ولیکن ز غوغا تو دارم چشم
دهر حکم تا ما ز سامان خویش
در آنچه مانند اسباب و علل
نیز خشنید این پیام بهیچ
بپشت آنکه سخنهای بهیچ
فرستاده نو میداد دل پر خشم
در بیان آن مردم حیدر مبارز
که دارم از نقد و جنابش
و ستاده شد باز تر ز در و دل
چو از در بد بگونه با سخن شنید
روان شد سوز در صغیر و محفل
بگفت آنچه فرمود خیر البشر
که گفته ماند میاز جان خویش

غور انداخته افروخت بسیار
خدا و بن بر نایب کسید
بکدک در کرم سازیم جای
بخت بر ما که بد کرده ایم
که از کرده مانده خشم
با ندازه چار پایان خویش
بود بر نو و پیر و انت حلال
که بنیادش از مکر و تر و بهیچ
که بر حکم آید از در و د
بند با سیر دیودان دمنه
مخوف ز نیام با صد نیاز
یعنی دست پوشیده ز میانه
بگفت و نذاکمش قبول
فرستاده بکراهه شد تا امید
ز جان شنیده دست و ز سر
پسودان شنیده خیر آن خبر
مخوف تر از زلفندان خویش

مد بر نیت و درون کرمان
بگفتند با هم که باید کفون
در آن مرز جبهه دست و پاییم
گفته کرده ایم آنقدر بکین
کز آنقدر لطف در شان ما
بگیریم و رودر بیابان نهیم
و ستاده شد یک خبر اندام
چنین داد سخن تب کفن
گفتم آنچه را ایم تقصا کشته
بگفت آنچه خیر البشر گفته بهیچ
که گندیم از مای دل یک قلم
گفته بر آیم از در و برون
پاسخ چنین گفت آن شهر
بدانست که مد زبان بهر
بیامد بر آن اجل کشان
در افتادشون درون جها
چو دیدند و مان کنز در محفل

علا و بحر کید و مکر از نمل
برادر و عجز و ورنه و قن
ز دست آنچه آید با اعدا کنیم
مخوف و خوف خاطر خویش
مخوف و خوف در پیر پیام
که لست از عذر و غایب زبان
کز ترس پیش کرد در بیان ما
ز سر حد ملک تو بر و زویم
رفت و رساند از بهر آن پیام
که بد با شما عهد ما را هفت
و نه قادر نه قوی بهیچ
وزان زرد شد رنگ و بهیچ
و یاجان مارا به بخت از کرم
برد تا بهر جا رخ بخت کنون
که در حکم پیش را اقصا ر
بر آمد ز زهر خوف و ناک
شده رنگ روز و ز از بیم جان
که نذر کرد در چشم نشان
نزدید که از عا هم قبول

حد

انجمن

ز تو در رنگ در رخسند
 شنیدم که زو صاحب خردم
 در باره آنزگان شقی
 بود که خود بنده رهنما
 درین باره می کرده همه
 ازین سخن شنیده چو
 روان شد حکم و تفسیر
 زن و مرد آتقوم با کوه
 سیر ز غرور و غرور ز خاک
 چه آمد به بن بر سر جهان
 کسب طاعت و راه نجات
 خوشش آمد آبا زومان
 زبانه را بیاسنج چنین زبانه
 بداند که در محنت و آوار
 که بفرمان بکنند سیر زقی
 و در کوه را با کیزه کش
 زبانه که آمد دلش در کوه
 بدو گفت که بداند از زمان
 بیاسنج چنین گفت آن زبانه

که مگر برفع اکبختند
 بچی بد بود لباب بنام
 محفد بیجام نیز در پیر
 نماید ره رسته کار ما
 شد از نیکه رسته قیص
 بگوید حلیه آنج و اند صواب
 چو آمد بنزد یکی آن حصار
 بیانش فتادند شون کن
 مرده اشک و صدا که به ناک
 نویسنده این زل و خسرو
 بخت از سر نو حیات به ما

یا غوغه لجه بکران
 که بد او بوسیایان هم
 که او را بر ما و ست از کرم
 و نمانده نزد یک خبر اندام
 بقوه پس صفوت کرد کار
 بعد از دل ایل صحر و قهر
 پیوران برویشی کوفه دوز
 گرفته در آن شمشیر زن
 به بینان ز زار زبان در
 که گردن یکباره از بهر بان
 چه کور از زبانه در حکم رول

بهر حسن زنده است از هم جان
 بنزد در دل خدر محترم
 بدان قاتلینم بکدم بهم
 برست و برساند از بهر دایم
 رعد و بهام درون حصار
 کتدرینه کوفه در سر افکند
 او بدید در پست و پستی
 یک است فرزند و یک است
 که در بر منیره بخان بکشد
 تیم این صغیران اسیر این زن
 برانیم و سازیم حکمت قبول
 کند در برابر کرم کسیر
 که بیرون شدن از در کوه
 بدو انداخت خور و کوه
 فتادند در کوه پیرو جوان
 ز کردار خود دست نشاند
 بهموان بماندند از کف
 نماند بهم از آن و بیک
 شد از مهرمان از رده جود

در کوه

گفت این و بر حجت لیس
بمسجد نهادم و سر کوفته
نزد کوفته بودم تا قبول
نما از عزیزان بوقت نماز
بفرموده آمد و دیدم از کرم
گفته است اول به آن زمان
بسر زنجیر ایستاده
بودم آن نزد آن رسول خدا
جاء و گفت کوفته کن و در
طلب کرد آنکه بر خونیست
بدانید با سنگ بکوب یقین
بدانید دیگر همین را یقین
که دیدید خود بول بده گفت
رفعیاک بیرون ز کف خند
چنین است از این است
گفت آنکه دانید این را یقین
بتوریت و صفی روی از خدا
گفته از بد خونیان بود
با پنج گفتند که کرم آن

رنجت نیک تر دهر
 تن خویش را بترک نشسته
 سز و خدا و سز در رسول
 کن بدم الفاه و بند باز
 که مرا در گنج اوزم
 که بخش کنهش خدا در جهان

کہ جب لوہا یہ برف از حصا
 بزرگان و اعیان لنگشت
 کہ ماہر بناییم با اہد و سینے
 کہ یاسد بر ما چو دست اہلک
 بر آوردان ساز از اہد و سنت
 یکے فکر باید نمود گستوار
 کہ با ہم شدہ متفق ہکنان
 کہست اور رسول جہان آتش
 بحق خدا کا سب نہان احمد
 بیارید ایمان با و بگوید
 کہ ما کندرم از سر جان

۱۰
 جو آمد برون از حصا موهو
 حتی گفت پس یاکر مومن
 نه یار از مسجد گذارم برو
 پس از حال اغر و شکوید
 بتقصیر غم میکند در دلب
 و پخته بدینگونه جو در گذشت

بدانگونه است در حد
چنان گفت کار کن بنه
و بعد بنویسد این عرصه
مکدر در ضامن خیر باشد
گفتی نه زانکه در دلش
که بشناسد که غم از دام
کجا از تنه تنی را کنیم خیار
بود دست که خاتم انبیا
بغیر از حد هیچ باشد بمقد
بدینا نوید از لذت را
و یا از مرد غم بگذریم

سوم شهر چشم زد و محو
که صادر شد از فتنه کدن
نن خویش بکشتیم از استغنی
خبر شد بخدا م خبر البشیر
طلب کردم غفوش از نزد
بدرگاه حق توبه مقبول
بیاورد و جهان او به
نزارند بکنود کشته را
بدریدم خود ز فکر ماک
شاید اندک زبانی بود
بعد از بوی حصار شدن
بجز زبانش خبر باور در
بگرداند از ما بسیار چه
و کشته کردیم بار بار
کشم هر شوق را کف دست
که مکر خبر داده از دور ما
که کردید بکشد اول محو
بعقب ز فیر و کف خدا
بکس جز کلمه خدا ندویم

بدینا نوید از غفلت را
وینا از سر دین خود بگذریم
که اگر ترک دین و شهادت
پاقل پوشیده رویان
وزان پس همان بیج حرم
سور اهل اسلام آریم
و اگر باریدند سپهرین
بپایش بگفتند اجل گشته
که فرزند وزن را کینه
چو بشنید ای حرف گوید
زین شبیه است ایندین
بباید تا در چینی و صخر
بگویند و درین بخت توان
تو داد که هر کس ز تو میوه
کفون که پسندم تو خوشی
ز حریت بگفتند شرا پیش
پس گریخته جان قوم گشته
بیکه کردند در کار خویش
بناچار داده رضا بر قضا

بعقب ز قهر و لکهر خدا
یکس جز حکیم خدا نکردیم
ز این خوف بر نداشت
مگر حقیقت کن به بدیم
کنیم از قلمو در بیدار
چو آشفته شیران بر خاشخ
بیایم مانع بردشت کن
که اینهم غریبه از دستنا
تو خشت آن دست و دل
بدانست کان را هم گشت
ز ما غافل اند اهل دین
به بندیم ای پر دلاان
مکریک سازیم از این جهان
چینی کار را در شبیه نمود
که ما را هم که زور آید پیش
فروشد چو کد آب در کان
در غلوه خویش کردند و
چو خیل مکش باغ و نمان

بپایش بگفتند کس کردان
چو بشنید کعب اسد این خواب
پس از بهر ما این کوز فیه
ما نیم یک تن از بهایجا
برایم پر درد و ماتم زده
اگر گشته کردیم بر پشت جلد
باشد کم از بهر ما آن زمان
بر سر کار دست که بارید
و اگر بعد از آن خوف از ترس
چینی گفت پس دل بر خشت
که دانند جز طاعت کردگار
در زین بهنگام شب و لکیم
بگفتند فرست چینی در جود
لکاش که رفتش خود
چو کعب اسد دیگران را زین
از و بر نیاید صدار در
چو خیل مکش باغ و نمان

که ما بگذریم از سر و مال
و اگر باره آمد چینی در خطا
که خوف بگذریم از سر و جان
که افتد دست عدو بعد ما
بگردار ما رسد دم زده
ز ما باز ماند بجای نام و ننگ
بکتر در از زن و خانما
که ام آهنگ دل بدینان
چه لذت بیایم و فرخنده
که ماند است بیکار و بیک گفته
دری شب نباید ز ما هیچ کار
برایشان با کشتی زنجیر
که این را هم است دور از هوا
بخشیر و بزر بپندش او
نکردید مقبول این کسب
که فلانش برفت جبار در
بی بانه و دیار پر شور
نزدیدند چینی هیچ در بار خویش
که آنرا بشنید از روز غایت

با کام دل کنده از جا و مهر
بناچار از دوزخ و آید تر
بصط اندر آرد مردان
ز جان گشته نا امید گداخته
شنیدم که بعد از اسلام
بی لعل و کلاه کشتی عظیم
بگفتند از حجت کردگار
بخیر قل این زره کمران
باروز کار اگر در قوسید
همان کن بکار خداوندین
همان لطف بر ما کن از دهم
رسول خلق شفیق از حجاب
که پسند را ضرر برین تا کنیم
بد حرف را فرستند او را
و با سعد از آن ناو جان
نکنه زبیر عبد البکرش
به آن تا تو ای و حار شاه
باین حدیث بر پشتش
برفتند و برین دوش

بر فتنه بیرون ز در بر ملا
دل و دهره غرقه خیر آمدند
بسیار و اموال کثرت
نشدند در ماتم خوش
بموسایان هم قسم او شین
بجیشینان لیک هر قدیم
نفع کن آن روزگار
سزاوار امر دیگر شنیدند
رسیده است ما را از این
که در دین این پیش ازین
بجنا برین لشکران از کرم
ممکن است آن بر دلا امر اجوا
یکی از شما را بر این حکم
بنموده ما روین از زمان
که برتر رسیدش بر روزگار
نه جنبید از رویا لبی سرش
که بیرون ز رفتی خشت لکه
روان شد مور سید المرسلین
چه عذر کردار موسایان

رسول خدا را خشنه از آن
بنموده سید حکم خدا
بقومان او در زمان پر دلا
بر آمد لب با نفسی کون
چو دیدند انقوم با اعتبار
سران نیز اوسس زو بر
لحظه که بقتیر از کمران
و با جد کاهم قسم بعد اند
ز عفو تو امید و ابریم آن
بد بگو تر قنیقاع را
چنین عذر تقصیر موسایان
چو بگفت الحاح این رخ
و با آنکه بید از آن پس
که سعد معاذ آن سعدت پیوه
بعایت الم نام که و کور ف
از آن رود در آن غوغا
ز حکم پیمبر چو آگاه شد
چو پیدانده از دوران پرواز
بگفتندش از بهتر محرم

که پیمان شکن قوم تره روان
که بندد نشان و دست پر
به پشت بر پشت و پشت
روان گشت از دهره از دود
صیقلان محمد را چنان
برفتند از بهر غوغا
فزون را چه نورش محفل
شتر لکانش در غم فوج
که با هم تلاقی کنیم اندر زمان
به بخشید از لطف کردگار
طلب می نمودند از او پیمان
بگفت که حبیب الله صد
ز فرمان نکرده بخند سر
کنده حکم درباره کثرت
زار ام جان و تنش دور
بند در رکاب رسول خدا
ز حاجت و اماده راهند
کو در نیز اوسس با صد نیاز
رسول خدا از محارم

خوبند

که از او نشسته در مجلسان
رزد از ایشان هم آید
به مقام سخن و قطع امید
گفتند از تو زید که چنان
جواب میگفت از دست
که اندر ره دین ملامت کند
بر آن قوم شد روز و شب
پس آن پاک در درویشی
چو آمد بدرگاه عیسی
بفرود رفتش رسول خدا
باستند بر پا تواضع کن
ز فضل و کرم سید انبیا
گفتندش اگر خدا چنان
اگرچه گمان این مکران
و با خصم چو آید دالتی
چو برآمد و این آید
چو گفتند نورش از آن
جوابش گفتند که در میان
از ایشان چو نشیند با حق

حکم حق در کار میباید
بدین حق خدمت کن در بیاد
مکر و جداد و دیار رسید
که مایه از کار ایشان کنیز
چو میگفت ابرام باران زده
رود چو زرقی در امت کند
گفتند از افغان که در حصار
کمان همان نبر او پس را
برسم کمان در حضور مهتاب
با و در صدر اصفی جای
رسول خدا از زمین و زمان
ز نورش که نسبت به کار از آن
بعد عقود انتقام نشی
که بعد از در عهد و موکند
یا سحر چینی گفت آن نمون
که دایم در دست حکیمان
پس آورد در گور سالار دین

توان که گویند که تو بستر
بناطه بیا را که در عهد و پیش
بهر کار که کند دوران راه
بدین سخن خنجر زور نیاز
بدانکه در او و پاسخ ادا
شنیدند از وی تندی
بدین حرف مانت از نیر
که در مجلس خاص جا داشته
و بر آن یوفان خیرالشر
چو نشست آن مهتر سرافراز
ز کرده دانسته زان روکم
کسی را چو بن عدو خواهد
دو را که دید توانا مور
نوبت با حریفان قصه گفت
که بر حکم و جلاله رفتند
ز راز تو بچشم دیگر سر
بزد از ادب نام او بر زبان

که از این پسند اهل و فسا
ازین نامور مردم مهرش
ند از سر این قوم باز آن
گفتند بسیار و کس سرافراز
نماند است و انتقام
دل جدا افتاد در اضطراب
نماند شریک بگلش مین
سعد خود در سعد معاد
بیاده شد و رفت در بارگاه
بفرمود با هر کس از جند
مخوف و تعظیم گفت نامور
سران نبر او پس جا بیدار
که بستر تابان عاصیان محکم
که بگذاشته تقصیر ایشان
که با کینه و انان ازین مشر
که گویم ازین پیش ازین
گفتند آنچه گویم از آن بگذرد
تو دایه و انصاف ای نامور
چنی گفت آن مرداد و دایان

که دیگر بزرگان این انجمن
چو داد این جواب افضل
زنان را خط بند کبر جبین
چو این حکم را کرد کس شایان
همان حکم کرد که رت و دود
بفرمود پس صفوت کرد کار
بفرموده سید المرسلین
بفریب دم تیغ آتش فتن
بدانسان که میخواست سعید
وزان پس دستور داده بود
چنین گفت راو سعید سعید
بدان کند از حق طلب کرده بود
نکند آتش افروز کرد کار
ز زخم زواری کشت خون انجمن
چو فخر از جوارحت نبردید بند
حبیب خدا کریم و دود
بیالین انکامل ایمان شست
پس آورد در جانب آسمان
بیاورد ایمان به تنزل وحی

رضا مند شدند بر حکم من
چنین گفت آن موبین پاک دهن
کشید و بخشید بر مومنین
بفرمود باور رسول خدا بی
ز با لایست آسمان کرده بود
که شیر خدا صاحب فو الفقار
ز حاجت چنین فرغام دهن
فکند دسر از تن منکران
چو انجام آتقوم بد بخندیده
نور خانه رفت آن کوه خواجه

که آن آرزو آمدش در کنار
که ز چنین ساراب که در روان
در کوه شد حد آن در محمد
ز فضل و کرم خود عبادت نمود
ز شفقت بر دلش کالید د
بگفت از خطا بخشش بکرسان
نه بیک موسس از امر دهن

بیاسج بگفت از تن انبیا
که سر بر مردان این قوم را
بگیرد اموال این منکران
خوش حالت ای مومرا محمد
در یکچرخ را دران انجمن
شده متفق باز بر عوام
باو کشت همه ز سپر عوام
اسیران و اموال را شایسته
بدرگاه حق یادیت دینا
که از ریشش بویاب نشا

وزان پس بر روی سیر غنود
همانند مرهم نه بخشید موه
مدیدند تا شیر خون باد و ا
بیامد بیالین آن مجرم
سرش را گرفت از کرم در
تو دایا که این بنده جانفدا
بمیرفت در راه دینش

که بشود درین باب حکمت روا
بشیر زید از تن جدا
نماند دست بدین پروان
سرت باد و در هر دو عالم بلند
نماند از زمان هیچ جا بخشنه
نماند کار بهودان تمام
نمودند بر امر سید قیام
بفرمود انعام بر مسلمین
بمالید رخ را بنایش کنان
سراو کرایه نمود در بدوش
ز محبت بیوان خود چون بر
که باید امان تا زوال بهود
فضا بخیزد زخم او را کشود
که توان بمنت کمالیست رود
بگفتند هشت بدین مایه را
بدیدش همیار راه عدم
ز فقر و عزت زهر اعتبار
رساند مقدور خود را بجا
رسول ترا داشت را مژگون

کنون بدل کرده در راه نو
چنان روح این بنده مشرق
دشمن یافت قوت بنان زو
سرا جابر داشت آن پاک پند
نمود در توحی رسالت ادا
بهریز از نیزدان بهمار
ز استبرق او را عمامه بر
که در ماتم او بزر عیش
پیاچ گفت افضل رسلین
درین گفتگو بود خیر البشر
بقومق ماعل و تکفین او
وزان پس بخت بگذشت
بکانش سپردند مانند کنج
بتائید بار زده مصطفی
کنون سکنم دستان در
زاعوا بعد از کونیم سخن
نبد روز میرود آن تیره دل
که خور و کس که از تشنه
ازان در دو غم فزوده مشرکت

نمود است رو بود در کاه نو
بکی قبض کار و اح خاصان
بجو دآمد از بخود در زمان
بگفت از رسول جهان آفرین
رسند ز کجاست طبع را
بدولت سر اگر در و پر ملا
چنین گفت خندان بخیر البشر
بگشت رسندش محقق
که سودمندان بگوخواه
که در دولت سود آمد خبر
نمودند بر دین و آئین او
گرفتند بر دوش و بر پشتند
بر او دجان دین و زینج
که نقل ضرورت در این
ازان ز قین و باز گشتن مجل
بر است زان سپاه
نجان خود گفت روز جزا

نوبسار بخش و اندک پذیر
دران بخود رسد صاحب لطف
چو بر زانو او سر خویش یافت
کواهر دم من نقد و لسان
بدا دین کواشد اندم خوش
چو آمد بمنزل شفیع الم
که امر و رایا که از مومن
گنودند بر و در آن میهمان
کنون بعد در حالت خضار
قدم رکب کرد و مشرق خلق باز
بر او کرد سالار عالم باز
غریبان و یاران من یار او
رما بر زندان ایام یافت
چنین گفت را و کرمندان
نیز و بگوخواه و بدخواه خوش
بان مهر و کین رفت از بهر
که تازنده مشرقت بهر

خبر نیست جان و عفت کبر
چو بشنید او از سالار دین
در آن حالت هم از او برفت
که است رسول خدا بیکان
که صنعت بدن باز بدوش
بیامد بهمان لحظه جبریل هم
نور آنچنان رفته از این جهان
بقومان می در زینت سما
که کسبه تیزند بنور یار
بیامد ببالین آن سر اواز
زهر قدر و غرت زهر مبار
ببروند آنجا که بد خاک او
نیز هتک عرش اعظم یافت
نمودم بیان جنگ احراب
که خند حلاوت نقد و شکر
چو بر گشت یادیده بر خون
سرافکنده میداشت و آیمش
بدانگونه بر گشت معار و شک
بعد از غم که تلخ بر دوش

لیک مرد و حواطم ز نام اوران
که آسان بر دستوان یافت
بهنگام وضعت توان ناکان
و هم اقتدرهای دنیا باو
شنید این سخن نیز اعراب
بند تر و صفیان خلوت نهاد
به نیز بکنند و در خجرت بکن
بپای سخن گفت صفیان
بد و گفت اعراب اگر چه چنین
نگو آید از من کین سخن
و یازد راه خوانم چار بار
بر او وضعت و عظمت نهاد
طلب کرد چاره و زار راه
چو بر کرد در این کار کرده تمام
برون رفت اعراب از زادگاه
چو آمد نزدیک نیز بخت
کو شهنش پادشاه روان
به پرسید احوال و پاسخ شنید
که بعد آنکه آن از محله شکر

که بردار دانی نام از دوشین
ز بس که حفظ خدا خوشن
بیکم هم از زور و دغا یه
که دیگر نماید سخن هیچ آرزو
ز بسیار حوصی به بیت بی
گفتش که اگر خدا از جهان
ز خدمت نیز سازدش تعلی کند
که دارم بکثیر همین آرزو
که قسم من اغر در جانش و لکن
بقا پوشده کنس و به انداختن
که آنجا روم خدمت آرم
بگردار افسرده اهل زباد
باود گفتش که اگر یک خواه
بیاید ز من شدت هر چه کام
بماندم بجز نیز آورد
یکجا در خارج شهر حبس
زرقا کرده سخن نهان
که آن اشرف علی رب محمد

بقول محمد به بند کمر
کند سیر تنها بازار و کور
چینی بر که ز نیز انج می کنند
چو سرزد از آن تیره دل این سخن
که ز بهر یک تفریک سوگوار
شنیدم که مستر تو در آرزو
چو خدمت نماید تو در زود کار
دهد هر که این کار را انعام
بشدیم از کس چو خجرت
یک خجرت نیز دارم بکن
چو شنید از آن دست شکر
ز بس مهر باید رفتش بهر
در نیم ساعت در اینجا
وزان پس باغ از روشنی
شبه روز چرخش باد به میرید
که بعد از سر راه بر یک کن
چو آمد بر کاه عشق انت
بجز نیز عید اسل قدم

از بی به نیز بود بجز
نشدند از دشمنی کینه بخور
را بنده خویشی میکند
بر اکنده کردید در انج
بصد خنجر کمر استر آن ناکار
که را که با سینه کینه جو
نهر آرزو مردلش در کنار
بیاید ز من کام خود را تمام
بگیرم بعد از نیم میل مست
که پر در کل آب آتش زبند
مرد دل خویش بقیان دون
ز دیشی به بهر چه چشم
برو آنچ گفتی یاد ز بجز
سپردش بجز و دو موع
پس از چند روز بقتل رسید
شتر از آنجا به بست سنوار
بهر و بدلیت شرف زافت
نمود است رنج ز لطف و کام
بکان سخت شد با دی بر زهر

در اینجا یک سجده نیز بود

یکی انجن کرد با پیر و ان
با صاحب دمود خیر البشر
پس او پیش کند نشانی
تقدیر مستفیج ام
روان شد چنان نور خیر الدنایم
و با کسی که گنج رفیق و یار
کنش پس دو کف از غیب
ز ملکش حوا که شد آن مرد
چو دانست تیره دل با کار
گفت آنکس منواری ام
وزان پس با جود زنده
گفت آن خیمه یاران را
و با امیر خبر کردن خوف
ترا کردم از ادا و بند
و با هم کار کرد از دنیا
بزگفت آن ره جود راه دنیا
شدن این سخن خیر البشر
رسول خدا که تو به بند کردی

به تبلیغ احکام مطلب
که این روز گداز در خیر
چنین کرد با اهل محراب
بفرمود آنرا که خواهر منم
که میباشند اهل محراب
رسید و در آمد پیش
که با من از نزد و را با
گرفت بر تن گفت ای من
که افتادش زنجیر بود
که گوی است از امانت دهم
اگر است کور نور رنگار
و شد دو چون کردش امیر
سه روز که شد محراب
بگویم که دست کند و کنند
که هر تو بهتر بود که کن
مخوفی بیکت ز رفیق یقین
شد از قوم سکین و نرم
مهر از کذب و منفرد عیب

که از در درون آمد آن خیر
مدار و بدل عرک و زین
که آیا ازین قوم با احترام
چون شد آن تیره دل امیر
که خواهد ملک مطلب در حفا
ز حاجت خیر ز رفیق
و با خود دوست یکد از غف
بجوش است از غیب ز رفیق
در آمد ز رفیق و غرق
و گریه منم که از ما بوا
نمود امان از زنجیر
چو کرد بر نقد خود آنرا
بروز چهارم طلب کرد و گفت
هر جا که خواهر بروم مدار
چون داد و دست بجا
به تحقیق دانستم بیجان
چون داد و دست ز رفیق
قسم بخورم بیست از شاه

بسم حبیب خدا و دود
بروش حوا و چشم
و با از رفیقش نیاید غیب
بود این عبد المطلب کلام
رسول خدا را ازین انجن
رساند بگوش رسول خدا
گرفت از رفیقش که با
بر آن دشنه که با رفیق
چه دوست بدل از غف
بیتا در خاک گفت الدمان
هموید آنم بر روز از ترا
علا فخر است نفی ندید
بیمبر نمودش ز غف معاف
که حیل قول تو ماست حقیقت
که دادم ترا منجان بها
که بنامش آن ره با صواب
که هستم ز رسول خدا بها
که از شرف طری روز من
بجی خدا بر جهان آفرین

سکه کمان

که نامی رسیدم بحد تمیز
و کرد و کرد و پیل دزم
و یا چون بر تو خشم
بناید پس از خوف غیر از آن
نوبه در جهان اگر از ما بوا
بکس عرض اسلام ابر مقتدا
چو آورد ایمان بصدق عام
شنیدم که رفت او سحر جی خوه
وزان رسول جهان آفرین
خداوند زبیل و نطق و حکیم
بشیر نیز در نذر و اخذ و جو
بنمود تا بر دو با اتفاق
بنحوی که از پیش برین توان
گرفتند ز خصمت ز خیر الدنام
به نزد یک شمشیر یک کن
چو پر کار از دشت سر کرده پا
بر آورد و نایا گفت الحذر
خزدار باشند از خور همه
بگفتند کاسی راز سحر ملا

نترسیده ام هرگز از هیچ جز
ز یک شمشیر شمشیر شمشیر
را آنجا آن حالت دست داد
مر ابلج حرف در بر زمان
که کوبانند ده خفرا
که یک ذره سنگ را نماند جا
دور را طلب کرد از اهل دین
سبک رو تر از بور کل با شیم
مثل در جهان عمر قند و شکر
لبور عوم رو کنند از وفاق
نمانند خایا رفیقان جهان
مخوف نزد کور بیت الحرام
مخوفند تجار و با استوار
بگشتند بر یاد خانه خدا را
که در کعبه بر ما بگذر
که کرب آمد اندر میان ربه
نباشد کنون بعد از انبی و

اگر چه هر زدم شمشیر
دم تیغ نزد من لب لب
که گفتی دلم گشت از هول خون
در غیر رفیقان که از مرد و زن
بد است زنی دلائل یقینی
بر عرض اسلام برور مخوف
یک ناله فوق شکر و ان
ربانده سرمه از چشم باز
دویم سلمه نام مرا از اهل دین
رسانند خود را به بیت الحرام
چو بود خیر الشیر از بیخ
چو باد صبا دشت پاشدند
پس اول بقصد طواف حرم
در انتظار طوف از اما موش
و طوف حرم باز آمده است
چو در آفتاب از بلند انگیز
همان به که در کور نیز گشیم

ز نو و بند است امیر شمشیر
روانم ز خون باده پیاپی
توان رفت یکباره از شمشیر
مخوف که از ستر مکنو من
کاستر رسول جهان آفرین
ز دانت دل رنگ کفر زود
بفرمود شمشیر از او خیر الدنام
در کشتن کور اچ شد
کوارنده صخر جانکشان
برارنده جامه از شخصی از
بر خویش نشان خواندند
به مقام فابو کنند انتقام
زمنی بویسه دادند کور و دین
پس از چند روز بر بیخ
برفتند بوز مطاف حرم
کج عمر را دید و آمد بطیش
نمانم برار چه امر آمده است
شنیدند از و سلمه و عمر نیز
سر خویش ازین و در طبر و دین

درین گفتگو با هم آن مرد و
ز اندیشه و بیم اهل صف
چنان شدند تا بیدرت مجید
و یاعزیز و بیکامدار دینی
در اندیشه افتاد و چون کند
یک مرد عینی ملک بنام
بدل گفت باید ازین راه رود
از در مراد است کوتاه ماند
و اگر خیزد ز رخسار آن محرم
برون آورم دست از این
بگفت این ویانند که است
بواند نیز و نکشی آنی ترسار
چو غلطید ز خاکستر رنجند
چو انقضا افتاد و او را بدست
سور و قیصر از زبان زود نمود
چو بکشد نشت در داف کوه پا
در انظار آن ره بغار رسید
که استند کفار در بی ترا
مدر رفت جعفر و از آن گفت

که نذر ازین زانند انکار
با چاکر شدند از بیم جدا
که ازین برستان که او را ندید
ز هر کوشودند بر دور کن
که خور از آن ورطه بیرون کشند
ز اعیان و انرا و تنی طام
بیک رخ جو خیل کرد
باین دست خود میتوان رساند
بر او را آیند اهل حرم
روم از کوه آرم چیتک
و عین اندیشی را چیتک
ز داوود است بر خنجر آید
ز دهم و دمانی شایگان

دو بدید کفار از چار سحر
پس اول نرد و کشته شدند
رسانید خود را با شتر خواباد
قصار یعنی داف کوه تنگ
قصار و از آنم حکم قدر
پوشیدند عین اهل کشته را
یک آنکه در پیش اهل حرم
نزد و نیز بر آب رو
در آنوقت بیم مکر و فتر
برآیم از ورطه جان کداز
چو عثمان بدید اندک او شد
بکود و در دم بکودار باد
برو جمع گشته اهل صف
همه رفت در داف کوه سار
در غار برون و آب بکاف
بگفت این ورنه در داف کوه
روان شد از آن غار شتر

همه عرک و کور و همه عمر جوانی
به بس کوی خوشنقش را بکند
نشت از بر شتر و به شتر باد
نه چار کز بد و نه چار جلب
رسید از در مشرکان به شتر
نیز زبان کردند خدا
ز سفیان بقدر و شرف نیست
که او نداشتند مثل او
خواهم ز بلو صبا همتر
روم تر و سالاری سوار
ز حاجب به شترش صدقه
چنان دشته است که از پا
ز و نیاید با کشیدند پا
ز حاجب چو بهورم آمده است
مدر رفت از چشم اعدا و دود
کرزان و بیجان جو سلها
نشت خویش را بهم در آن بکند
و به حاجب و در آنی ندید
بیش آمدش باز غار و کد

کس لم یجد

نشد
بسیار
از

که بعد از سر راه برسد کن
بگرداند بشکر از زبان
شدیم که در بار کوهها
که شتر بماند که شتر روز
بعادت شد آن روز هم سوخار
ز بامیدن مهر بنیاز شد
بدو اراغی خفت و او
پس آنکه زبان ساز او کار
بر او وقت خفتش از بند
چو بگذشت او چشم گور نشین
ز حاجت باب بنی شرا
چنان کوشه در کار نشین
فروردادش بدانگونه نشین
کران بود بر جان زلفش
چو او شد بوی جهنم روان
باید پسش زوان باک
پس آنروز و آنشب در آن غار
چو روزی که قوز پشت سپهر
ز حاجت باب بنی چو رود

در روش و سب و درش و سب
بصلحی را ضلوع نشین
شبانم و در کجای نا بکار
شد شعده با افتاب نموز
و یه غافل از باز روز کار
کریزان چو خفتش در غار
به بهود کوشش زبان برکت
بشم نبر کد آنک در آرز
و یه باز خود را خط رام داد
بویغشش آن لبور عم
بنف و در جان کد نا بکار
که چشمتله آنش دیده از جا
که آمد برون کوشه از پیش
بمداخت از روشش نشین
ببوسید و غم و دست و خون
بشکر طوفان خود را نا بکار

که گفتند که خواهد آنرا بوس

در آمد در انتا ریکت رول
در آن کوشه بابا دی و آید
دل از ظلمت کفر خفته کور
بجوشن آمد مغراند لشیاه
که از مهر جانش در آن سر زنی
در آمد بغار اندرون بخر
بسی طعن اسلام اول نمود
از و کرم باوه مارا شنید
بدل گفت خندان مکن اضطراب
بگفت این و نشست تا آن زمان
که دل کوشه چشم بنیاز او
چو بر در افت و خفت ز سر
از آن جان نشان زخم کورده
رفت از نشین مور و دوزخ نشین
که دشت مرزادار نامدار
بمکفشت نو از کرد کار

بپوشید که کافیه است

عجب منتر یه دید هر نزول
ز رخ زره و بیم خصم آر مید
ز دو در کشتن کشته یکم
ز کما سور غار بر در نهاده
نشد نهاده است که کما عی در کما
که می آید انوشه ز فاش نشین
پس آنکه اضمنا م قور اضمنا
بافسده اضمنا م قور اضمنا
که این تیره باطن در آید بخواب
که در خواب رفت آنک کما
نهاده بنفشه دور دوشی
بنفشه دوا کوشه را بنفشه
چو بسمل غلطید در خاک و خفت
که آنجا از این نشین آرام خفت
بجان توان از تیره رده است کار
که نشسته بر دستم اند بکار
که از قصدا جدا جز دار لبه
بزد دست بر کور زدن مهر
بزد لبش پیر کردش دشت

بدر رفت چون بادا که غار
ز جوی که بودند او را زپا
از آن با صفتی عودا نیز
در باره اندک گزاف
بزه چینه فای کرد استوار
بگردید با چو شک استیا
خطره که بر کرد اول فیه
چنان جسته کشی از دور
بقی در محضر غر گستر
زبان اندر آمد لسان بید
بدر رفت مانند تر از کمان
بترسید جان شیر خورش
بدیدند هم را و نشناختند
رفتند پس بدو با یکدیگر
منور از گرم اشرف بسلین
و یانکه بعبان از آن روز باز
کر از خانه بیرون قدم بگذاشت
بدیکونه از خورشید نگاه و گاه
کنز قصه و شد مختصر

وز آن گشت در دام بهار
دو ناک رساندند خود را بکار
که دارند با او غزلان شیر
ک ن لیک چک یکدیگر جست
بکلف فقه مالید و دار فتن
بجان بجان اندرون کرده
خود کردش سیاه مغموم
که خردن را از میان دو شک
که بر پیشتران دو تیره آن
رفتند از آن صراحت کشید
لو گفتند از چشم خورشید
در مقدم پا بگذاشت پیش
بقتضی احوال پروا نداشتند
بفتح و طو نرد غیر البشر
بر آن کار پروا نداشتند
شب و روز میوه در اقرار
تر حید با خوشی همراه داشت

چو ز قطره چند در آن کوفه
ز دورش جویدند نشسته
چنی گفت با خورشید را
بر آورد و تر ز تر کش جان
نکته بقفا و وقت از دور دور
بالتا در بر و در شمع و بر
چو کرد اندر و نشسته را و گاه
یا و کان از آن شعله جسته
چنان خور و بوسیده به کار
جوابا لمفوشی چنان سیرم
و یانکه از فوق دوم چند بدید
و یانکه و حیدر باده میرید
با و عمر و گفت ای بیک نشسته
رسانند اول در و دو نادم
ز و نمان صید برداشتند
نکته با خوشی کرد بر
که نمود با دانهان و شیخ

عجب غوی که دبا و رقصا
بر و بچو با و صبا ناخستند
که بشمارک ترا مرک نو
که اکثرا دیده دشمنان
چو ز دیکند و شمشیر گشت
کمان کشد با او خود و دیگر
بر آورد الله اکبر بلند
بک برق از آن شعله پراست
که از پشت کعبه حیرت مار
ز حاجت کعبه کشد در بزم
که یارش بکعبه در غوطه
در شمار آنزه بید رسید
بر و سخی بیجد نمود
بگفتند پس با چو ارقام
که دبیرش کفلی اصل صوبه
ز فقر به نزدیک هر کس
بکارش کند وقت و خیر
خردار برید لعل دل سبب
همیشه آورم دستان در

بسال انصیب از آن
که درین سال اصل صوبه

کسم روایت

روایت کند باز او در چنین
نمودند با اهل خیر قرار
کنون از بر سعد آمد خبر
که نایک یهودان ز خیر رسد
روان نه بویش علی الحجاب
بر و بر سر این اسیران از
بزم محسب اشرف انبیا
بنامد این دو گنبدان دین
شنیدم که شب راه را میبرد
به نزد یک گلشن خیره
نه اولیا اول اورا خوف
را به وجه فرد کبر است
که بایم اگر مکنان زینهار
شوند آن زمان باشی با خبر
همی رفت که ز راه چو پیش
که شد بر شما روز و رشتی
رسید است نزدیک همان
همان به گزینش می گوید
که کردید انقوشم گمراه را

که روز ز خبر شد بدارد
که سازند از درون انکار
که بستند بر کینه جوهر مکر
یکی شده رو با همه آوردند
که در یار طوطی است کوتر و دل
ز هم جفتان را پرانده ساز
که باشند همراه شیر خدا
اعانت ده جمله احوال بزم
کنار زره روز و آرمید
بجز در بر سر راه دید
زین و بلند آنچه در کار بود
و کر نه نرت در نه پاست
درین کار مندم مگر استوار
که استند با تیغ بالای سر
غصه زدن با تیغ جوشی
ز نرب بکین جتنی آمده
سپیده دم اینی رسید بکین
سر خویش ازین ورطه برون
کران بر سر کلاه و قبا

که از جمله بنده کان صنم
بهم منفق گشته آغوش کان
شده جمع یکی صغار و کبار
چو نشیند سالد در دینی است
معمول خدا گفت با آن جناب
زین بوسه و صفدر و شمشیر
راضی بملت فلان و فلان
روان شد لور و قدر کای
که اعدا نکردند که از آن
با صوب فرجه تا در زمان
به پرسید پس حال آن آغوش
چو زبکونه نهید کرد آن جناب
شما را بر ابرم آنچنان
بری شط داد غشی غش
برید زبکونه ره ناسخ
سپیدار و صاحب لواء جدید
شما نمی ندارید که دستگیر
شدند ز حین این خبر شکر کان
نیامد بدل یا داز اسباب

بند بر سر سعد آخر دزم
که نرید بر سر ما ناکان
بیاع فذک می کشند انتظار
عج راطلک کار شد از آن بخت
که یار در کباب آریا با تراب
روان شد حکم رسول اله
چو آمد و ابرم سپهر کران
که سازد بر اعدا جهان سپاه
نس زنده از بیم جان زوینان
منزدنش سپارند و در دوان
بگفتند اگر هست تو را غم
چنین دادند و سپید جواب
که اگر نکرند آغوش کان
ز سپهر پیر کرده ره در زمان
سحر که شد آغوش کان از خبر
که شمشیرش از برق کوزان
که او را تواند شد سده راه
بجای افتادند از بیم جان
که جان لور و رسول تیر و تیر

کوثر

سویا برهنه کلاه خواب
 چه ماه و چه اسباب چه جایا
 نه ویدران نیره بخان مکان
 بنمود انکه اصحاب را
 و زان پس بر اسی قیامت
 رسول خدا دید خضر و او
 بروافین کرد بنور خشن
 بایش ای سرکش بر جفا
 چنین تا یکی کند در روز کار
 بیاترک این قهر و این ناکین
 که تابجو در چرخشند ترا یک
 که در خشن این دلف دستان
 که لیسوم رفت با همکنان
 پس از طوفان اصحاب پس در دشت
 که فرودش در خواب دیدم صبی
 شنیدند کس نزد چرخشند
 باز دیده را که غمزموم
 که بروعه حق غیر میروند
 بنموده لکن سوار بر اقی

پراکنده گشتند از اضطراب
 همه ماندان تا یک ران بجایا
 و ایام افتاده بدرایگان
 که یک جا ماند اسباب را
 و زانجا تا بدست و درود
 که میخانه افتاده از صفا
 که با شری تو در نافر و در خار
 در صلیح بر دور ما باز کن
 چون بر لب آرم گفت از خوش دل
 خود بر ملا را ز ما بر نهان
 کلید در کعبه اش در میان
 ز سر نوستر دوزخون حرمان
 شمارا هم زده ارا اهلین
 نمودند فتح قوم رایتین
 به عمر کردن لبور حرم
 بهین شرفی قوم مینود
 که باران نکرند با خود یاق

در آن تیر و شب دل خوشکان
 سفید علم چیز زمشوق کشید
 خشت از پدیدک لای شتافت
 پس اول خدائو و عی غز
 به نیزب روان شد نفی و غفر
 چه در شبته چه در سوچیم
 نه بنکام ماند است این تند خو
 بدو چند جامه بیاید مرا
 زبان بکنیم درین انجمن
 ز را و عیبر روایت رسید
 طواف حرم بارفغان نمود
 چون به مجلس او فرود زد
 که از فضل پروردگار مجید
 پس آن کلام شریف انبیا
 شنیدند خیر از سخن اهدین
 بدین مزده انزدم ارجمند
 ندانند اگر دست خایاروا

برقند هر کس بود دیوانگان
 عصفور زره با سپه رسید
 نث فی از این کی بر یافت
 جدا کرد و خشن برانزرت
 به نیزد بر رفت پیش از غر
 زشت دی گفتش خود دوستی
 مرا و از در همکنان خشن
 مانند است یک قتل مهر نام
 که شمع کل آورد کل و کل
 چون ساز بر نواز مرا
 ز صلیح حدیثه کوم سخن
 که سر ششم خیر ز جوت رسید
 هزاران پس در خانه را کردند
 با صیاب و نمود در البشر
 غایت فتح حرم عنقریب
 بر باره و نمود اصحاب
 شد این بار حاصل تقی برین
 به نظر سرانجام آنره شدند
 بهر کند بر کس انفس

بجواب این که
 در خواب دیدم
 که فرودش در خواب دیدم صبی

چنین گفت فاروق ای که باو
بیایم بفروم و خیر الله نام
وزان پس همان او در
دیر و جوان تر خیر صفیان
چه عمر کردی بسور حرم
بنوا که از کار اغشگران
بمقصود روان گشت مانند باد
ز دولت سیراف و احوام
بفروم و تا اهل اسلام هم
وزان را طلب نهادند و
برآمد چو از شهر سالار دین
که از پیشتر کسی بسور حرم
طلبید دانه خیر الله نام
بر قبال بسور حرم به در گشت
که داریم ما قصد طوف حرم
به نیز پس از عمر کردیم باز
چو کردیش قریبان براه خدای
که از شتر مار قریبان گرفت
از کوشش کردند و کشتند

که داریم ما بسور حرم
که این رفتن قایم به بیت الحرام
نمودند سامان ره مومنان
بگفتند و بسور بیت الحرام
نهادیم از خانه بیرون قدم
بره باز خود را بر مارسان
بیطی شدند و در قحط فساد
بجازه راه رو بر پشت
به بندند احوام طوف حرم

خود رست بمراد برون راق
بود از بهر عهده بگذاردن
طلب که دانه خیر البشر
به پیش آنچو رفتن بخت نشین
چه گویند با هم بتدبیر کار
زمین را بپوشید لار چند
و را بسور رسول خدا چنان
سواره برآمد ز دولت سرا
شنیدیم که دوباره مقصد

خیر دارشان سازد از غم
بگفت از شتر مار قریبان یکی
در حیرت نیز دستان و ریش
که مار یکجک و یکجک نیست
چو انقوم داد از مار غر
بقربان او حور نشین محبوی
رساید خود را به بیت الحرام
شتر را محصورید از دستیر

فرستند نیز یک اهل ستم
دیر ز اصبی بفرست نام
بگفت که نیز بفرست چنگ
نما دل نذارید از بی زده
در جنب کین زاب زیم باز
بیانزد ما دیگر آنجا میای
بسور حرم ره شتابان گرفت
بجوشید از کین دل آنجنس

که دل مطمئن نیست از این
روایت آلات کین
ز اصحاب بخت یکی نامور
که بستیم مازن به پشت ستمند
نماند اعراض با کارزار
ز حاجت در دم بسان سپید
بماند توفیق حق بختان
زبان پر ز لکنت و لب پر دعا
به بستند احوام با شهر بار
برهنه سر و پا بر لکنت کو
نمودنش با خطره انجینی
و دهرت از آنکه غافل رود
بکرو میا ساره اند که
بفرستند کونه از رو طیش
بجزعه کردن در کار نیست
بقربان که اگر شتر را ببر
زمین بوسه داد و بر کردار
بشدت ز کفر و داد و لیسام
بجزر ز او نیز گشتند نیز

و بی از قیام بیت الحرام رمانند چو از دست اهل ستم بوقتی و گزین ما و اربابند سخی گفت با جاهدان و لش نمایان ادا چو امکنید در سخت و گسسته که آید بکار که هر چه ز حکمت ترا چاره است که در کار دینی شجیه کرده ام اگر من برم نزد ایشان پیام در اندم که جام و با نشت برم آخوایی آرزو رانجا که شناسند او را همه انجمن در قوم او هم در آن سر رفتی پسندید گفت را و راد و ل طلب کرد پس از خوف انبیا با و هم همان گفت خیر البشر چه اورفت از صاحب روز رسول خدا چو شنید این سخن و با برتبارا بعد گفت نه و	که از آن نبشتر گفته بد با عمر بگفتند چیز خیر البشر بیایم چنین گفت با انجمن رسایند خود را بوز از قفا	حیست نموند آن مرد را چو و شکسته نفسی میگوید با و گفت از دور لطف و کرم که ما را ازین آمدن و خجسته بدارید ازین کار پیوده عمر این حکایت از و گفت تو دایم که هر کس را نکرده بماند در آن قوم کسی نفر پس تو هم زبان و حجت بعد نم گشته بجا من نیستند به ای کار غنیان ز من بهتر است هم رام حبی هم با بر محمد ز یکس با و کمر شکسته رسد	که قتل فرستاده نمود روا در انظار به نبرد رسید که باید ترا رفت سور هم بوی طوف عمره نه جنگ وصال کزن کار طفر نخواهید بیایم چنین بیایم گفت بدل در دوار دوزخ کوه که از زده نمود دست عمر که صد دست با نفع ناله بعد جالت نه بنیم بوقت فتا که در اهل لطایفی بهتر است چنین چنین شناسند که خوب هستند رسد نیز از چار و لوش مدو نمود الیما شش شفت قول ز اصحاب عثمان صاحب جفا بلقصد روانند چو تر از جان که شد فحش نجس بیت الحرام که بیاید طوف کفرستان برفتند که نامور را ز بی
--	--	---	--

و با او چو سبیل راه میرید
بدید آنکه جمع کثیر از ویش
چو عثمان بنی زک است
شنیدند از ویش سخن خوش
پسندیم این سخن بر خود چنان
که طوف مسجد باین خوش
نهان ما بگردان پره زبان
سخن آنچه گفتند عثمان شنید
و ای که در حد عثمان نظر
چو عثمان شد آنکه از احوال
که از بعد عثمان شمع ارم
بدان ما با یوان سفیان روند
رسیدند چو هر دو با یکدیگر
بیان کرد عثمان بر پیام
چو نزدیک و بهیچ کف
که هر مصل دار تو طوف حرم
چو شنید عثمان از وایش سخن
از ویش گفت سفیان بر گفتش
نیاید رفتن بنزد رسول

باندن زمانه به بطحی رسید
شنید متفق با دل بر طیش
بجمع شد و یک بیک را بدید
بچو شدشان دل جویدم طیش
که باشیم در زمره زندگان
نماید ما شوکت دین خوش
لشتم در خانه از بیم شان
بگفت او هم آنچه بدانش رسید
ندید از سیه لاف سفیان اثر
از آنجا بفرح حرم کرد و
و سادده به هر طوف حرم
با و نیز گفت و گفتند
گفتند از مهر هم میر
سخن در خبر البشر تمام
بسی هر زمره دور از کار گفت
بگفتند گفت کس چشم
چنین داد ما سخنان این
بگرداند از نور او و خوش
اگر نداشتند از نیکو ملول

چو آمد نزد یک بیت الحرام
در آن سرزمین جمع گردیدند
رسیدند بعد از دور و دو سلام
بپاسخ بگفتند اهل صلال
محمد همراه خیل و چشم
گفتند از تعصب هم اصحاب او
بود ما سر یک تن از ما بجا
نکردند اما گروه جهول
به پرسید احوال و گفتند
روان شد بغیر ملاقات وی
پس ای نگاه عثمان و زنده بفر
سفیان شد آنکه ز عثمان
بد و گفت سفیان که ناخوش
از آن حو سفیان گفت
بچو شدنش آنکه بدل چهر
ولیکه محراب است این بکرا ف
که طوف حرم به رسول خدای
بقوم عیسی با در مشرکان
چو عثمان از وایش شنید

بجای که خوانند بده بنام
که سدره سرور دین شوند
با نفوم پیغام خیر الانام
که است این متنایعایت
بیاید بر سر طواف حرم
با خود نماز بیار و کو
ندارم این تنگ بر خود روا
ز بس گشته گفتار او را قبول
که در شهر ماند است که از او
رسیدند که ده نفر هم ز پی
بفرح حرم ره نمودند سر
سرا راه او رفت تا پیش در
حسب این آمدن را بگو
در آمد همان سخن در حقیر
بعثمان چنین گفت که هر
که آید محمد را بر طواف
ببازد بر سر وانش روا
که عثمان و آن ده کس پیروان
علاوه بر خبر کردن ندید

مقدود و در پیش اعدا و در
کنه نشینان را که خبر الدنم
چو نذر نبرد یک پایا رسید
شنیدند چو این خبر مشرکان
بر او و خست لغزانش خفتن
کنو حله پوشیده بوم ملک
بندیر کارند تا چو کشتند
و از آن میان خالد و قنبر
نشسته بره میکشند انتظار
که از در و سو خالد خشت
به براید از جانب سست
که این فرج را چو کجیم
برفتند تا غافل و بخت
چو دید اعتبار ملک دور
که رفت از سر غریب و یکنم
نشسته از باره کام زن
چو آگاه گشتند اعدا و سپه
وز السور رسول خدا را مجید
رفت از پیش او و انبیا

بر کور و حرم لشکر نین رسید
که دارد رسول خدا جهان
چو شنیدند دل از چشم تن
نشسته برشته میبار جند
که از غنای طوطی کلنگ گشتند
که در این کجی خفته از همه
همراهشان نیز دو صد سوار
چو او گشتند نفوس در دور
در آید اگر ما داران روان
از آن گشتند دیگرانرا که
رسید بر خالد کشته و در
برفت از تنش تو فانی و غور
پیردیش ز سر و عور انتقام
روان شد بدان که لوطی
که آمد ز ره سید المرسلین
بفتح و طوطی نیا رسید
که از غر دشمن نما بد قفا

بهرانی مقدس ساند اینجین
هموار طواف حرم خدا
بماند دیکر تن بدار گشتند
برون آمدند از حرم انبیا
همه جمع در زیر طو گشته اند
ز باران خورشید چو کام
چو شنید خبر انبیا از خبر
چو میزد یک از ره کاروان
که شد بر انقوش غافل سیم
بقوام او اهل ملت تمام
خبر دارند آنکه که خورشید
چو خورشید را دید بر دوش دار
محبت ز دل گشته از جان
چو آمد نبرد یک گشته کان
بگشتند بر جنت حق میان
که بدینکه خالد نامدار
در آئین مردان و الدنبار

بیان تجلیش کتم بعد ازین
چنان بر و صورت بیت الحرام
که گشتند اعدا که هر کس
بدین قصد آمد بر وین سوار
ز اهل قایل مدد خواستند
گرفتند آرام در زیر طوطی
غرض مانع راه ماکشته اند
بجای که خواب غمیت بنام
بفرموده اهل دین سوار
که دانه درین راه او دید جان
معا با صدار حله جل سیم
بنا وند در راه پیرایه کام
که گردید کرد موکب ملکه
نماندش کجا با غم استوار
چهار بر غمت غمیت شد
خراز قدم نبرد ایشان
پیمار گشتند دل هم از بیم جان
مددیش که آورده رود دراز
روایت با عاقران کارزار

از انجی روانی است سالار دین
چو نور صید آمد ز ره
دویدند اصحاب از جبار سو
بگفتند از آن پیشانی سته
که این نامه از دور درخت
که چو پیکر بر سر درخت
کنون در حدیثیکه بنید جای
حدیثیکه دست چپ راه بود
بیابان حدیثیکه چاه بود
چو سنگ کشیدند از تنگ
بوفی خاک و کبریاکان او
برفتند یاران بدوق نام
کو گفتند مکدانه آب بود
را نی بپیمرافست محف
چو گفتی گفت را و که چو گفتی
چو گفتی گفت را و که چو گفتی
شنیدم از آن مردم اجنبر
بزرگ حشم بود که نامدار
ببور حدیثیکه دال نشنفت

بور حدیثیکه قریب
در انبار ره کرد از نو دونه
چو دیدند کان نامه فود
که از دور راه خسته تنده
و یای پس فلانی پیش
بگفتی که فلانی استاده
که او روزگار بهی استاده
رول حداد و بانو محف
فوط آمد آبی و در منزل محف
برفتند اصحاب ز زر بر
نماید در قوت کفر چه فود
گفته بگفت ترض الدنام
که گفتند و روئید از آن دانه
نشسته زین سران و نش
یکه بعد از غصان بر
میان عرب صاحب افتاد
باید رول حداد را بفت

چو گفتی گفت دانه ای بجر
زرقار و اماند و بر جانت
بروز جز در دین حداد پیش
چو شنیدند اصحاب دینی الکلام
هر او رول حداد خلیل
بفوتی پس انقل انبیا
پس ای که محمد و یحیی فود
برفتند اصحاب بهم در کاب
و یای دشت آگاه آب
بر دین کوه ز دست عطف
خوشتند که کار ایچید
چو در قوت چو گفتی یک فود
سرقتند اصحاب حداد زاب
بگشتند اما که قوم جهولی
دیر تر با هم بدیل
نمونه از دور بقا رول
با دایه دار بخت محف

که حماره خاص جرابلس
کو گفتی که دست و پا نشنفت
بجانب کینه از جبار خورش
بدینگونه فرمود خیر الدنام
از این خوف بند در محف
که ای که گفتی نباشد روا
ر حاجت در دم بوفان
در آن سرزمین چو سید کباب
بهمه آنها رفتند در دهر
بر آورد او تبر از زین کش
به بیند قدرت رب مجید
بجوشند فواره وار در آب
که گفتند زین رول و دود
کو گفتی که کار قوم جهول
شدند که از مقدم بدین
که بنزد ره بریاید رول
چو اعزب در وفا بدیل
جدا گشت از شرکان جهول
بزرگ قدر او بر فود

بر کعبه اند
کعبه

تا بهیلا و قدح طریقی
شینه در خانه طبعی

نشسته بنزدیک خودم
نودا به کمر و کفن و ترش
هماندم بکین تن بسیار
کنون جمع در ذی طوی گشته اند
سراهم بنیم و مانع شوم
همین از برای طواف و لب
سره به بسته بند بر کاروان
بشرطی که راضی شوم از دو
مرا و گذارید با دیگران
اگر بر دگر طغوز اعدو
بگیر خفته بین آبن من
و اگر بر تابید از کینه سر
دراکنه از شدت کین
کنم آنقدر باشما کارزار
نذار در و اخواه بر روی خوشی
اگر حکم باشد روم در زمان
بهر طریقی و کین بگذرد
بروداد در خسته رتول جلیل
بگفت ای بزرگان بطی دیار

به رسید احوال اران محترم
نذارید تا بوی کین و طینی
ز اهل قیام مدد خواستند
هتایک شکسته اند
اگر بگذرد جنگ آوریم
نذاریم بر خاستن هیچکس
بسیار از بهر این زبان
به بنیم عهد و وفادارو
نجات نماید از یک کران
شما کام یابید به جبهه
گزینید یکایک از دین
شما را غنیمت بود انقدر
همین برتر دست کار خوشی
که جان در ره دین نماند
دهد بار صاحب آمل خوشی
روان شد و سبب پیشانی
یکی فرزند دارم جو خرم

پانچ چنین گفت و نمودند
شینه در قد از قد و من
بنی کعبه یا چه تی در
بهم مصیبت کرده اند اینچنین
پانچ بفرموده خبر اندام
سر عمره داریم نه جنگ و
وزان پس بفرموده خبر انبش
معتنی کنم مدتی بهر آن
که چون میشود کار کار مال
و کمن تا بند برورد کار
شما را سز در کشید انقباد
که انقم کردید یک روز کار
بیکتا کرد کار محمد
بدانید این را هم ایا یقین
جوشید از و این شک نیست
چو آمد بنزدیک آن سران
زان لشکر طبعی و جبهه

که از کار است سیه بنید
بفقدن و تن است از جگر
ببسته از بهر یاری کر
که چون رو بسجده کند ایل دین
که این آمدن کوی بیستام
و کوفه یک و ندها با ویش
که دارند یاران سر صلیح
که بر جاده عهد تا آن زمان
بما یا خشم آورد روز و ال
برارم ز اعدا ارتق و مار
که بسته تا بر یکا در تار
ز در توار و خنجر کارزار
که جان محمد بر شمشیر
که برورد کار سیه و زمین
بگفت ابراه تو جانها بیل
رسانم بیامت باس فایده
بخش خود بهر پیا بکنند
زشت در زبان تر و شرف
بجه کنیز یا مرز سالار دین

سپهر

چه باشد مرا از دکان کنون
که با ما ازین در مکن گفتگو
بگو تا چه بگویم دار از او
بدانید از سرگشتن و ترس
سراپا بن بر او خویشیت
در آنکه بر صلح راضیست او
شنیدند از و چون ازین بیاض
مبادار زبان داده بماند
بناید از خوف خوردن و ترس
یکمرد از آن قوم عروه بنام
ز حاجت و استاد بر پا بفرست
مگو خواه دانست یا بدیدگار
مگو خواه دانیم و صدق ترا
بود این شخص مصلحت را قیصل
ندارد بر بر بدیل اعتماد
وز و بشنوم آنچه گوید نام
که مالتعت ممت از ناخو
بیاید بر گاه عورتی شسته
جواب سلامش شفیق ام

که این فرزده آرم ز پرده بر
ندارم حاجت بیغام او
که با خجرت گفتار او
که با کشتن از دین جنگ طمش
که دانید در جنگ مغلوبیت
نه در فکر منک میانیست او
بگفتند تا یکدیگر در بهمان
که را فرستید با من گفتگو
که کردیشی با آن خوضیب
که بگفتی دانتی بغیر نام
بیاور و بر روی خود و منجم
بخود دوست یا دشمنان تو
نداندز ما کس منافق ترا
که گفت از زبان محمد بدیل
ندانید حرفش از صدق و دلا
بیارم بر از شما آن پیام
اگر خواهد دل بر دزد او
پیاورده شد و رفت در بارگاه
نتیجه کنان داد از کرم

تخرید از جا بلان و ترس
و یا جمع دیگر و دانش
بیاسخ چنین گفت آن نگار
نمودست آنکس بیت اطام
مگردید ز بهار بر کرد شر
پس آنکه گفت رخ اندام
که آورده است با مصطفی آنجا
چو ما دل مانیم غایب ز کین
ازین ره ندانم بیاسخ باو
چو دید آنکه از دم خود کشند
چنین گفت که سرگشتن و ترس
بیاسخ بگفتند کردن کن
چنین گفت پس عروه نامدار
بسیح ز بهار از من راز بر سر
بگویند نامن بآن آنخج
شنیدند از و قوم حین آنجا
ازان سرگشتان عروه خدازان
چو آمد بر یک خبر البشر
بکسر دطل عنایت بر او

بیاسخ بگفتندش از روی طمش
بگفتند با او بلفظ بیان
که با دشتار او در بهار
چو عروه نامدار در انتقام
که دارد و منی راز زبان شر
بیان کرد در پیشان نام
نش بدو گفتش لم خط اعتقاد
تا زنده نگاه اصحاب دین
که کردند او را کمان جدید
ندارد بیاسخ بآن می شنید
مرا چون شناسید در حقش
که گشتی در حق تو بدکار
که اسرو از ان بطی دیار
که بهتر ازین نیست را در کار
روم با محمد بگویم سخن
بدانندش از یه بار خود
بوی نری به نامی شافت
تجارت ادراک دو خم کرده
نش بدو گفتش از کرم

از آن محنت عوده در آن
 پس آمد ز روایت در کلام
 که ای اشرف در جهان
 بیاید تا رفع غوغا کنیم
 چندی تا پاسخ رسول جلیل
 که اگر بخواهی راضی و قش
 چو بشنید از عوده آن گفتگو
 جدا ایند از نو و قش
 که این نهان با تو از جند
 نمیاید از خون توئی این
 در آنکه چون اشک کنی
 و ای آنچه می آیدم در نظر
 که جویر مالند این غفلت
 چو بر خیزد آفتاب از دشت
 غرض صلح بهیچیز غافل
 گفتش که ای غده از خا
 بدان ای بهتر مغرور در
 زهر پیش بر نمانم سر
 به پرسید کانی فرد پر شور

چو آمد ز پشت بر ما بدیل
 در صلح بر رویم و اکتم
 که در قول خود صدق
 یک سو گذارم آن کین و قش
 گفتش زین در حاکم
 سز در پیش از این طیش
 به پیوند چون کشت با خند
 که کردی به یک این سوار
 کند از دو شوخ و بکند
 ازین بختان قوم چو بار
 بیاید از این گذشتن
 لبور و هر که بیدرنگ
 که دایم خرد و جان درین
 زبان دار کوه ازین گفت
 که ما را بهتر از دست و پای
 مگر آنکه این سر خود به سر
 کدام است او را نام به

رساند از زبان سپاه نجیب
 یک عهد بندم که نامد
 شنیده مرا که گفت او
 باین یکی عهد بندم چنان
 گفتند درود خود بر تو باد
 ز کین بگذر بر بدیل داشته
 نمودند از جمل اگر کشته
 ز کین امر بر زین فخر کنی
 چه دانند که عاقبت چه شود
 که جمع کرد تو پروانه وار
 نمائند در پیش راه قش
 تو تنها بایه در آن داور
 بر آن گفت صدیق از آن گفت
 که باشد تو از حج نماند
 نه از کف دوال و کانی
 چو بشنید از عوده این گفتگو
 چنین گفت تا عوده آن مرد

بیالید بر خورشید پیر
 چنان داشت معروض خیر
 که ترا ضی اندامی لطیف
 نه بینم از یکد گشت
 نه ازین خود کرده ای از تو
 که باشند خلق از دو سو در آن
 که بود آنچه فرمود انصاف داد
 برادر در صف از آشته
 سر راه بسند از بهشت
 باشد روا از تو خیر آن گشت
 ز خون که این شست کلون
 بیاید در آنوقت بدیع کار
 بیارند تا بپاه و قش
 که باد از نو دور دست
 که ز دربار و بدو کرد و
 که زین سان بر نام باران
 نه از خدمت تا به خط پس کنم
 لبور که از اهل دین کرد و
 که شتاب و یک صدق این

نسخ
 مکتوب
 ۱۱

بدین

بمانست چون عروہ اور اکست بجی مروت که کر برست بدل داشت کویا ازین گفتو مشیدم که پیش از زمان زبول نمودند ادا و دیگران پس انکه در مجلسه دین بطاهر که کرد ابرو ز چشم ز اصحاب نسبت سار وین پس از جابر بر نهیست چندی کار سخن آنچه گفت بگویم تا م بروداد در خست نشه انبیا چو از پیش او رفت گفت مور بهنگام وقت و نیز کنند نیشها که بیا به خود کشید برسم طلعه بد و سپاه بی بد نیز دیک قوم جهول بر اندک این مرد و الدنبار که من آنچه دیدم زیاران او که دارند باشتی خود چنین	یک بر ابر او بکرت مردی ادبی دیت که جنگ اصرار دین باد او خط نشد از عروہ بواسطه یکه بود بیکر هم زمان میان نشست او زمان در در کین نمایم دید از زیر چشم بیاید آمد و ز دیده بین چنین گفت تا خواجد دو جهان	وزان گفتش تلطیف بیان جواب تو میگفتم از امدار کنون آنچه گفت از دست کوشی که کردید لازم دیت ز اخطا که ده کا و عروہ را داده که اصحاب او را کند امن چه اکرام و تعظیم و فرمان از ان طور گفتش که که کر حکم زمانه اکنون روم	با صاحب و نمود غیر البشر بناکاه بر ما شیون زنند بنوبت برار طلعه روید خردار بعد از صبحگاه گفت آنچه نشیده بعد از زبول ندارد و خراج در هیچ کار از ان که گفت جان شاران باید رفتن تا شش چنین	که دارند خرفت و آمدش ضرور است ایسی از عروہ و دشتی از ان روز به شب ز انبار دین وزان گفت کار کشن مبندید بر سر سره ز طیش در ایران و در روم در زنگبار محمد که اندازد آب و سر	که ای بر خود مرد بسیار دین ترا می پندم سراد کنار که مبهم نماند ترا این سخن و ی عروہ قادرند بر ادا همان می او عروہ ظاهر نمود به بنید که چونت اخلاص شان ارادت شعار عقیدت که از ان پیش دیده بود از کج نیز دیک که دینش نجوم بیارم برت نیز از ان بیان روان گفت عروہ نور در طور مباداد این پرده از روش غیب دینش دوست انکشتن که در بفرمان سار دین برون رفت از نزد غیر البشر بفهمید بگذره سود از زبان میفتید خود را به چه از پیش نزدیم زینک و بر آن دیار بران آب خفت مکنند
---	---	--	---	---	---

که بگرد و مالند بر چشم و رو
بر آب وضویش تراعی کنند
که ایشان را بر نیت بند رو
که از یاد او را بطوف حرم
که بسیار خوبت بهر شما
که مانیز داریم بر صلح عزم
که اسرار از حد خود بگذرد
و که او بعد بر نفس خویش
در خوف بودند با هم خویش
چو نشیند از عود و راس کو
که باشد اگر خستاید و نمان
شوم که از آنچه دارد بر
بیا هیچ بکنند اهل کسیر
صید و دلو بر آمد برین
چو آمد نیز یک آن نامور
که در پیش اغیرم با تمیز
که چون کرد آگاه از غم
بر آنها چو چشم جگر افشاد
که برج گذران بیت اطرام

وزان آب تازه کنند آبرو
که خواهند سزای هم بشکنند
بجا از نازک رسد گفتگو
شمارید این صلح را مغنم
چه آید ازین کنی و مهر شما
بود صلح بهتر ز رخاش و زرم
بگردد از اینجا به تیرت برده
نگردیم مانیز از را رخاش
ز انصاف چند و چند ز رخاش
صفت نبرد اب اصحاب او
نیاید شمارا بخاطر کران

روان شد و سبب المرسلین
نمودند خبر البشر را خبر
شتر با مویان بود رخسار
روانند از یکسان رزم ما
عنا ترا کشید و هما جانما
که سبب اند از یه انتقام

و که هر که اینتر از همتران
غرض ارد بران با نام و نیک
همان به که این قصه گوته کشید
وزان پس که او عره از دجا
شنیدند ناز و جعفر و زنیان
و یامت ما را از لبتی هوا
بیاید بگذارد با بنده سحر
زنده و سر و جان خود بگذریم
که در زنا شراف نامن خلیس
بجان کشت مشتاق خبر الهام
روم من نیز دختد کی

برفتند همراه آن نامدار
نیز که از رسم انقوم بود
شما این شتر با مویان بود
یلان بر سر راه او در زمان
چنین گفت با هم از زلفش
بجو عره این مردم نامور

کنند گفتن او یک چه کتر
ندارد در ارشام و جنت
از این پیش گوهره کدره و
و سبب از نه دل صلح رضا
بد بگوته دادند او را جواب
اگر در پذیرد و محسد ز ما
اگر عره و بقی و قاتر
بطوف هم ستر ز رخاش
بقوم اجایش امروزی
بایست دو آمد جنی و رکلام
ازین در کیم گفتگو اند که
بیایم شمارا نامم خبر
بیل با دیارت بر و ایر غریز
ز قوم اجایش صند زوار
با صاحب خود نیز از الله تعالی
سرا راه او ایستاده کشید
نمودند ایستاده و بانیان
ندارد یکجور مروت خویش
ندارد در دل صید و کر

شتر را این ندا میکنند
بگفت این و از انفعار و نشی
چو آمدن بر دیکر باب شتر
مراد محمد طوافست و بسی
یکدیگر این حاجبان را نام
شدند و از این سخن چون رفت
نوکار در مدار و با و انکار
بیکست ایستاد و قوم خویش
که بنزد سره بر این انجمن
بگفتند تا پوزش و لا به باز
بدان انکه بیک نهیم نه ایم
تو نبین و و سواش در دل
بدین حرف او باز آمد و طیش
هوا چون دل مشرکان
ز ره پشته بنده پاکشید
بدینگونه گفتند با هم بر از
ازین خیره سر قوم بزوان پرست
چرخید ز ما چشم اعدا را
نماند ناچار زمان بر

که مار بقبای آورده اند
نیامد رسول خدا را پیش
بر آورد افغان و گفت اخذ
نذار در کار که ربا بیکس
نماند شتر ز نسبت الحام
بیاسخ بگفتند از روز طیش
که ما کار خود را کنیم استوار
سر نیزه هوا بنده کور خویش
بود تا سر و منجه جالدر تن
که از نا مور به شتر افراز
که در گفتگو بگفتند کنیم
که ما با محمد و هم اینقرار
نشسته در صحرای خویش
شد زمین و زمان کوه و در
سورسکی خود مند و آرمید
که باید تن خیز کردن فراز
فتد که همگام و صفت بدست
مقرر شد صبح برار ما

سرا راه بسن برایشان ز کین
بگرداند پس از این چاهان
بدانند از کشتن خویش
که من خود شتر را فریان او
کند از یدشان بهر طوفان
که خاموش اعلا پا بخرد
بر گفت از این طعنه آن شد
بگفت انکه در استر شتر نیست
چو دیدند انوب او را خویش
ریخ از سخنند کفیم نیز
نخواهیم این صبح برهم زدن
که اینجا کنون پیش قدم
شد آنروز از خود بی گفتگو
ز گفت و شنید و غوغا و روش
دران نیره شب جالدر خویش
و شتم شب سور ابله من
بگردد و نزد یک ما آورند
بشرط که آرام ما در میان

روایت در هیچ انبی و یا
بپور و بران خود شتر روان
که دارد بموجب این طیش
کنون دیدم از مردم فتنه جو
روایت از هیچ گذاران هم
چه دایه کار جهان چه خود
از این و در و با بگرداند
به بینم کنون کنز تو برنج گیت
ندامت کشیدند از اغراض خویش
که از دوستی بعد از استر
و لیکن ضرورت است پاسخی
کنند سر آمده طوفان هم
چو خورشید نمانده نهفت
چنان گشت جان چو از تو
گفتند ز کین نواز روز طیش
که سازند تکبیرت شکر مکنی
چو این جیره دستری آوردند
نه بچند سراسر کوه آینه
که از دوستی ضرورت است بالاد

کیست

درق
ما بعد از

چو پسته خان بدل انجیل
بسی از بهیو اخیال خود
قوی نیچه و روزمند و دلیر
بدانید که نذر جهان هیچ کام
که از جان ماند بکیر نشن
شدن باید اکنون بیکه
بدان نابدانند حصی ن ما
شمارا درین نامور انجیل
رسیدند نزدیک بکاه دنی
شد از آن بسیار دلش گشاید
به نزدیک آن تیر که چو سید
همانند پیشتر کام چند
که دست پذیرد بر آن خط
دلبران اسلام در یافتند
بلان بسته و دست ایشان
بزر در رسول خدای و زود
بقوم و کین بستگان را چنان
بقید و پیشتر اکنون چو سید
بقوم او یک دل مومنان

بسی دیده بهنگامه دار و کبر
بناشد بر مرد سبتر ز نام
ماند و بانه نام کس جاودا
نمودن یک سمت لشکر کنی
که چونند انصار و اعوان ما
نمود روی روشن چو گل در
نمودند یک سمت لشکر کنی
همچو است کاه کاه کرد از آن
بر او کشته طایر سبید
که دانند آن ناک گشتند
روشت همه خشک مانده بجا
گرفتند و بسند و انداختند
سر را بهما گرفته بهشت
نمودند عرض آنچه زود داده
شما بسته دارید از دستان
بودن این اسیران شما را بقید
ببرند آن بستگان را کن

بگفتند که پر دلان حرم
سراوار مردان فطرت بند
کنون وقت مرد و نام آور
بست آنکه افتد از این گشتن
که از سبل از حرف مانده زند
بگفتار آن ابلهان در زمان
قصه را به نام طلا به رسید
بر او خست در خطه و شوی
بدیدند آن پاسبان دینی
بقیاد چون خشت آن برین
ز سر مرد و بهیو ایان بخت
شد دست بیک از ایشان
بر کاه سالار دین آمدند
صید خدایه الماسین
که عثمان و کوفه دیر در
دهم آن زمان نشن بدست توان
چنان بسته در قید بگذاشتند

از آن حسن بدستند
بچسبند زنجیره مرد جوان
مثل در دیر بر ورم و عجم
ز جان پیشتر نام را برورند
تلاش عصفورند نام آور
بر ماش آورده مایه نشن
بشرطی که خواهیم کردن نهند
شدن آن قوم نهم مردان روان
یکی تیر که در شب تیره دید
که کرد و شب زان بسیار
که آمدند چند بی بلی مکن
برایشان دویدند از آن بلطش
نوکفر قضا دست ایشان
همانند بازو بچشم گمشد
بفتح و طفر از کین آمدند
برایشان نمود از کرم آفرین
که رفتند کوی حرم پیشتر
که گیریم از ایشان اسیران خوش
در و دند محرم که خود گاشتنند

وز انبوی گردنم نهم
بیایان رساندند شریعت
در آمد خواب کران جهان
که رفتند و شربت بهشت
بچه که در بهر گز مومنان
بغیر از کشتند باز
که اندک نورانی
خواهد که او هم آید این خوشی
برای رسالت یک نامور
پس آن کاروان بخود نمود
که گویم بارش وقت مقام
چستی گفتند را که در بهشت
رسول خدا با دیران دین
وزان جماعت را گزیدند
بلکه که شمس انبیا
زعین و ولده دیر در
پس از یکدیگر و همه
چون خواهر مادران خوشی
رسول موبد نیز و رخت

بره دوخته چشم تا صبحدم
نیمه جریح از ابل کن
زمن گشت زنده زندگان
چون خود را در ایقید
بگشاید افکندنشان را گشت
دل از شرم کرد از خود گذارد
خواهند از وعده را بجا
سپارند عذر نه گشتی
که از عقل و تدبیر بداید و
بهر امر صبر در در

سازد در پیشانی آوی
بند هر که از به کار خود
بها یک محمد او بلند این
چو کاوان قویان بر بر سر
بسع هایون خزان بشیر
که نسبت به یکدیگر و ریش
بیامد کور به کور درخت

که یکبار گردن از رفیقان
چون روز خوشید کتر خود
یک داد و سرکش را خبر
شنیدند چون این خبر
بر لایحه پیچید از عهده دور
پس از فکر اندیشه بیشتر
بشیر زبانه و در و در
چو در پیشان دشتی بر سر
سرواز و مختار نامی سپیل
بهر حد بیدار در رو

محمد بن محمد خضوع و نیاز
که در که در چرخ ساعد روز
که داند از منور مسلمین
شنیدند چنان سخن اهل دین
محمد اشع خرم رسول
در خرد و اندیشه بداید و
برو کید و محمد خزان بشیر

سپارند اصحاب دینی را کن
بیامد و از دین و طبل روز
که گشتند از آن بر کشتن
که افتاد در دینشان در کشتن
وزان دو دیند رنگ و با کعبه
بر می مصیبت جلد را نشد و ار
تا بند لنگان را طلب
از بند از آن زلف کمر از کعبه
بمکن و در با یک بر چو سیل
در دینی گشتند اندک و نیکو
تو بشنود احوال خزان نام
سفیده تنی لب بر طوطی
وزان باید ادا آن ادا غار
شد اندر پیش آتش و روز
وزان شمس نیز از بهر کن
بغشید و بهار این ز کین
یکشت طبع مبارک ملول
که میداد از نخل انجیر
نور ز طوبی داشت کمر خیر

بفرموده اهل در خفیه
چو جمع نمودند انصار دین
و از زنده از غنیمت
بگفتند بودیم در انتظار
برایشان نبر آویز کرد و گفت
که در زنده غنیمت ثبات قدم
که گشته کردید در کارزار
بست حبیب خدا شد و دود
و بعضی از روضه صفی
که عثمان و یاران او زنده اند
ناید عجب لیک این ماجرا
و یا میتوان بود این چنین
نمیدانند این را زانجا بگس
چنین گفت و نام این درین
که برخاست کرد از زنده و طوی

بباید نزدش و صمیم
بدیشان چنین گفت سالار دین
کنون نیست ما را بجز جنگ رای
چو بر جنگ رای ترا شد قرار
که تا بدی با شما باد جفت
که گیرید از دست دشمن موم
نیز در پیش راه قرار
بدان شرط معهود میگفتند
در چند از شرم آن نمون
و یا آنکه دارند اعدا بپند
که از کف مشیطان ز بول خدا
که از هر آگاه مشرکین
خدا و رسولش بداند و شن

در آن به اندم بفرمان او
که چهار و گردنشان و لش
پاسخ گفتند اصحاب دین
قدم پیش بگذار و ما را بپین
و یا از شما خواهیم از اهل دین
و اگر آنکه از کردش آسمان
پس اقول از آن نامور مونس
پس ای کاه صاحب فتنه تمام
شنیدم که در عین معیت خیر
شنید اینچنین بشیر و نذیر
ستادند چنان بمعیت از آنجانب
را صاحب بمعیت گرفت آنجا
من از کف را و برسان نمکن

مگر سببه رفتند از چار سو
نهادند اگر گشت کین و طیش
که یار و دست ما و جان او
که چون میترسیم آسمان بزرگ
بگفت خدا بفرست اینچنین
نزدید و روز بر دشمنان
و یار ز جا خواست تا برشان
نمودند بعیت بخیر الدنایم
ز بیت الله آمد بخیر البشر
دل افکند گشت کین پذیر
ندادند کز ابله و این سخن
که باشند اعدا از و در حساب
جوابش را و گفته گزین و کم
که بعیت چنان بودند اندر میان
بزداد و امان آن کردها

سپیل خودمند با چند مرد
شود کارسان و سهل این
بنی مر جاکفته و پیش بخواند
بگفت را آمد زور و ادب

پدید آمد از پشت آن نره کرد
که این مرد بگفتند یار دین
کرم کرد و نزدیک خوشش
پراز شرم چشم و پراز عذر

چو افتاد چشم پیر بر او
سپیل دلاور چو آمد پیش
چو نشست آن بهتر از آواز
بگفت از خداوند قدر جلیل

بفرمود از زور خلق نگو
تخت ادا کرد و در آب خویش
سر حقه را ز را کرد باز
پیر بر پدر محترم تا خلیل

سفیدان و نایب کائنات و فرشت
ازین بخود جا بیا ان غنید
و زین کار داخل نمودیم
نماز شایسته و منتظر
نمودید دست قط اول بلند
نمودیم این کار را به عوض
اسیران مارا تحت او برید
بتو اول اصحاب تو بریم
بگفتن بگور فیه تا انجمن
مانند در جاکف و شنود
رسایند خود را بان انجمن
پس اول طلعه کرده عذر نزع
بنشد که خود چو گشته باز
فرخا کشد شکر زان نموده
کشاید از دست انقوم بند
ببروند زین و آن نام جو
رسایند شکر عنایت بی
که دید آنکه اصحاب دین هر روز
رفتند اسیران خود را بر

زبیر بر چهل و طبعیان
به عثمان و یاران او برید
نه ترغیب ایشان نمودیم
اسیران مارا را برید
فکندند اصحاب مارا برید
مدار و کله آنچه دارد عوض
پس آنکه اسیران خود را برید
پس آنکه اسیران خود را برید
که از اوصاف گوید محمد بخش
اسیران او را فرستیدند
بیان کرد با کشتن انجمن
نمودند اصحاب دین را و داغ
رفتند ز دین بانیان
برایشان لطف و احسان
بدست سهیل و لاوردی
سپردند اسیران او را
و خصی شد از خدمت مصطفی
نمودند بعبادت صدق غم
لیس بود و اندر چشم و سر

جارت بکار بر خزان حبه
بجو شوع و بکجی هبیل
چو این کوه پیر او دلت
پاسخ گفت انشرف انبیا
رسایندیم ما هم مدنی بجا
چو که دارید اکنون بجا
چو نشیند از در سهیل انجمن
پس آنکه اسیران خود را برید
اسیران خود چو نشیند
و نشاند در دم ز تر سهیل
از ان مزده گشتند خورم و گشت
دیران بدوق و نطام
حبیب خدا تر حمید و مجید
بفرمودند انشرف انبیا
چو که در ازادگان در زمان
سهیل خود را در ایدان
سور که خونین شد روان
چو آمد سور که خونین باز
که افکند به بنی بیره ما

که مارا ز پورش زبانی
که کردند به علم این عمل
اگر عذر مارا پذیرد
که کردید اول نما ابتدا
نمودیم حدیث اسیران
که کردید اسیران خود را
چنین داد پاسخ که گفتند
و نشاند در دم ز تر سهیل
اسیران مارا سپارد و با
شستابان هر وقت نشیند
در تو بر کردند از کین و طیش
نمودند و سور خیر الدنم
چو اصحاب خود را میبرد
که آزند اسیران کفار را
نمودند و دست آن کشتن
بپوشش ز جاکف و شنود
در شب معازیم لکین طبع
رفتند از کشتن و شنود
بکلیف ایشان تنی اندر

نمودند پس از سهیل از زو
اگر است پرسید از من سخن
که من آنچه خود دیدم ایستاد
گفت با کی وصف این قوم
شنیدند از چون و در این
بنی زره از بیم جان او افتاد
بکار که دور آن کرده فکند
در بکار هم یار یکدیگرش
اگر خواهد آمد باینده ستر
باین شهرها صد کینه بول
چو شنیدند از این شهرها
تن چند دیگر به راه خویش
بسی آورد و کور صد مجید و
که این آمدن را به سبب
ولیکن شرط و بختان چند
که شرط نخستین اینست که
بخریب و عاقبت بخرج
نمونه الماس همولان قبول
نباشند و کعبه ایشان روز

که چون دیدی اصحاب را بگو
مرادوست و ایند با خویش
بهنگام بیعت ازین بردن
بود خوف آخر بهمن خوف
در افتادشان گیک پیش
ز داشت که بر زبان افتاد
سرگشت اندیشه و کند
که ایشان بیایست روی کارش
بجی آورد و غره بقبل و قار
ن زد که او یکد و شرط قبول
که تا آورد آریفته بجز
چنین داد پس از زو را در
ترا قبول اقتدار از جند
که ممکن نباشد خلق از آن
بیایند که بر آمدند حج
سهیل بنی بجان نباشد از قبول
که با هم از زهر برق و نور

پاسخ چنین گفت آن هوشمند
مراید از دامن صلح دست
بگفتن نمی آید آن خوف است
که که در جنگ یابد و ار
چنان عرش بر داند لایم
بگفتند تا او زور نیاز
فضا از بهت بر اسان شود
بهمی است مار ابدل از زو
در بگونه هم حیدر شط در
کمی آنچه دایه در آن مصد
چو آمدند نزدیک لدر دین
که در دشت ن و سران ویش
سرگشت آن شهرها را بگو
به اندام هر طوف ووم
حبیب خدا واقف تر غیب
دوم هم چو بیاید بهر طواف
نیز برست آنی را هم که شهر بار

که ای خیره سر مردم چو بسند
مبارید بر خویش حق خود است
ازین قوم اندیشه کردن
نماند بجای پای ماستوار
که نزدیکند سینه کرد و دینم
که از نا مور مهر سر و غراز
که هر کفل از زان است آن
که مهر به غره برگرد و او
نمودند و گفتند از نا مور
ولیکن بده صلح را غنیمت
گرفت از بزرگان که گشت
که بجهند از بهتر آن ویش
پرسید از وانشرف مملکتی
بصلح حد را فرزند از کتی ویش
چنین گفت آن بهتر را بگو
نموده قوف دار از لطف ووم
منزه از نقض قمر از غیب
نیاز بد بیرون براق از غل
سهیل از طرک است قوم بهار

قصه

چنین گفت ائمه زوارب
جذب استیة المسلمین
خود آنقدر آرازم بهشت
نشسته اصحاب که در پیش
پس اول رسول خدا بود
نیاید برون تیغ کین از غلاف
نباشند از یکدیگر در بر اس
یکدیگر با و در خصوصت پیش
چو این شرط شد قبول از دوش
پیمیکشتن بگو حیت آن
اعم از آنکه دین بگردیش
در از تو کسی در گردان
رسول خدا از کجای کم
تعجب نمودند از آن مقدار
که این شرط را بهم نمود قبول
ز فکرش نداریم خاطر فکرت
بجی نیسایم بیکدیگر
و لکن آنکه بیزار کرد ز ما
یہ را هنوز این سخن بزر

که از خود بر مهربانی بر عوب
طلب کرد چندی از اعیان دین
در آن صدر مجلس نشست
که بر کرده ماه تمام اخوان
بدست مدتی معین نمود
و لیکن بیا زنیاد در مصاف
در فتنه بندند و دارند پاس
نه مادم کنندش از انقضای
سهیل انجمن گفت ائمه با و
قبولش کنم گریزند کران
بودی که بر دین و این خویش
برازیم بیا و آور
از این پذیرفتند شرط هم
و لکن بر عمر شریف گفت عذر
تست کنند و ادای پیچ رسول
که باشند بکین او کرده
سپردن به از خود قویتر
نزدیک ایشان بردالتی

عفو کردم منش از امید
از آن بگردان رضوان
نمود در آن جمع خیر اندام
سهیل خود مندر است خواند
مقرر چنان شد پس از گفتگو
سور شور هم نرود کنند
و کردند و بیکدیگر قسم
نه از کین پسندید روزان
که ماند است یکا لیس و کرد
بیان چنان گفت آن کام
بندار نگاهش بر خویش
یکبارش از دست ما باز پس
تنی خیزد اصحاب اسلام پیش
نیست از غیرت انرا نهفت
که گرامان بسیاریم باز
چه باک از کطاهر کنیم
اگر در دین کشد محضتر
نداریم در کار از انگونه کسی

بیار ائمه کنونی مجلس صلح را
بیار است مجلس حوایج بهشت
فوزان بگردان ماه تمام
بخود از غنایات مقابل نشانی
که در عرض آن مدت از هیچ بود
خود و فرزندش آمد و نه کنند
با صاحب دین یا با اهل حرم
چه در انگار او چه در نهان
بگویم قبول توافتد اگر
که از کار آورد برت رسیده
و هر بار او را با دشمن
همین بود و در خدمت تلقین
که بودند غیرت کشش دین خویش
بویختر و آور دو گفت
کسی را که آورد بر ما نیاز
ولیکن ندانید کاند زنهان
و بد و او رشت در عوضی
که گیریم از نزدشان باریس
که برخواست از طرف و افغان

که مر دانهست راه حرم	مسلسل بزنجیر تا قدم	در آمد زوشان بگردان سبیل	ابو جندلش نام بود و یور سبیل
چنین گفت راو که آن ارجمند	ز اسلام گردیده بدین	بدر چون ز اسلام آگاه شد	نصیب دلش در دجالت گشت
در آمد ز راه نصیب سخت	نمودش میان سخن و	نشد چون نصیب در کار کرد	کشیدش بزنجیر آن نامور
بر او کرد بسیار دو کین	که شاید بگرداندش دل پر	و بآن جوان زد تا به قدم	بجان میکشید آن عذابستم
میکشت آواز آن خورشید	که بوفتش ز جان دوست و	نمیافت ز دست و یه انقدر	که خود را راند ز دست پدر
بدر چون بتوبه صلح و صفا	بیامد بر حضرت مصطفی	ابو جندل انوقت نصیب	چنان با سلاسل بیرون رفت
چون بر یک بنگاه دین	بر آورد و یاد کار مسلمین	یک از شما بم من تا توان	رفت در دست این طایمان
نماند هیچ از عقوبات سخت	که از دست انقوم شور و	نشد قسمتی تنی تا توان	و زما که گویم آید و ستان
ولیکن تا بدست العباد	همین لحظه و دست بستم فدا	که خود را راندم از مشرکان	رساندم بنزد شما مومنان
و گریه با و ابر مسلمین	که در آید پاس من از مشرکین	شنیدند از آن سخن و	دویدند اصبی بکشت تمام
برو جمع گشتند از مهر دین	که گفتندش اندر میان	نمودندش اول لیل و	ببرندش آنکه بنزد نبی
چو افتاد چشمش بخالد نام	بیان کرد احوال خود را تمام	رسول خدا را برودل خوش	ز رخسار غریب خوشتر ز
و یه بود چون در میان با عهد	بنی در محبت نمود جهد	سبیل آنرا گفت با و چنین	که اگر عهد تو همچو نقش کنی
همین بود و ما یکی از شروط	که بنیاد عهد کوش بر آن منوط	که آرد ما هر که سورتور و	سپار ما باز به گفتگو
کنون از تو مستقیم امیدوار	که باشی بر آن شرط و عهد	و برای سیر را با جدل	و گرنه درین صلاح افتد خلل
بپاسخ تلفظ انرف انبیا	که شد گریه کور این سرطیا	هنوز هست لیکن شیخ در میان	بگذاشت رفت و ناز زبان
و گرازموت نباشد بعید	شما از سر یک تنی از یکدیگر	به بخشیدنها همین را با	که دیگر کجا ایم هیچ از شما
نزد آن سیه اندرون جهول	صدیق رسول خدا را قبول	و گرا به گفت او بپاسخ همین	که این صلح صورت ندهد و
چو آنکاران بی سر لیم	بدید آن خداوند خلق عظیم	ببوی ابو جندل آورد و	چنین گفت از لطف و شفقت با و

که کردیم مانع چون اینچنین
از آن فرور از تو مانع جا
که از شر این نیکه دارو
بجان تو یا کسید الم بسلین
چنین گفت پس بسبیل انجیل
چون داشتیم پس عهد انجیل
شد این سخن بخون سبیل از
که حاضر در آن مجلس صلح بود
وزان پس دوات و قلم خوا
چنین داد و فرمان بشنوید
شد باز از اصرار سبیل از کجای
چنین گفت باز در کبابی
و نهاده کرد که رود و
غصه بفرمان کثیر مطاع
محمد که بشیر رسول خدا
که دایم شایسته رسول خدا
غصه بفرمان کثیر مطاع
که دایم شایسته رسول خدا
که دایم شایسته رسول خدا

کز اینان کسی که در ایدین
که پیمان شکنی ناید ز ما
درین مختل و رنج بکنند
که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
که من التماس تو کردم مجاب
نمایند باید که بعد ازین
بدو دیده پنهان دست قبول
نمود بفرمان سمان نمود

قبول سخن نیز از او نمود
فلم کرد سر بر رفع نزاع
مقرر نمود اینچنین صلح را
تا نیم از دین او چون ابا
تربید زبان بفرست که شایسته
کز این صفت را تواند برید
نداریم این صلح را قبول

وزان پس یار و سوز مایه
ترا سپاریم با بقوم باز
چو بوجهد از دشمنان
بطلم و عقوبات صعب و دشوار
و خصلت اینک بچاره دار
ندارید بروی بقدر روا
در کار بزرگان بیت الحرام
پس آنکه بفرمان خیرالشیر

بقوم با سید او سپار
بقوم و شایسته سالار دین
نوشت این عبارت چو فراموش
پروا بر نویسد رسول الله
رسول خدا است او بیکمان
بر اشف او هم ز خوف امیر
ز کف نامه بکنار او نامه

نداریم او را بر خود نگاه
و این چشم دارم ز دانا را
در آمد با فغان که او را من
مرا پسند و رب خواهد گشت
سپردم بهت تو با اقتدار
نزدید بر کرد جور و جفا
یکی نامور کرد بن حفض نام
سپردند او را بدست پیر
ز تو مجلس صلح ارادت
که آید بر این نوشتن و بر
بود لازم که سو و فرام
که عثمان گفت بکنند یا علی
که کرد تجریر آن نامه را
که بنویس از نور چشم اینچنین
بسبیل اندر آمد بنور شایسته
نویس از علی ابن عبد الله
چو فرستید و شایسته اهل جبار
که در خواب صلح و در خط

عصفور خوشبند از دایم خطاب
بر افتد و گفتش که اگر از خا
می ایقوم را دیده ام پیش
بجای غریز تنگ کاین شباه
و گردن ترا می نمودم کنون
تبت کمال گفت یا با تراب
بجایش قبولی آنچه گوید بیل
ترا هم من ز روزی هست
گفت این و بگفت نامد بر
بگفته در دست معجز هم
پس آورد و در سو فرغام دین
شنیدم که بعد از رسول خدا
پس از جنگ و خونریزی بنی
بنا شد یارده مصطفی
و یار حق پور سببان مرا
بقول نبی علی مطلق است
که بنوشتم از اعیان ز جلال
نوشته که شریف چون تمام
بقول اعیان امی دین

بر افروخت از چشم افق
نو ترش از شکر خفرا
بگذاشت و ترات بر پشت زین
بزرگ چشم یک پرده گاه
ز آب و دم تیغ سیلاب خون
ببندیش ازین گفته نامو
که مارا بگذاشت و جدت میل
و یار عزیزم این ز دست
نزدادش از دست اعدا
گفت آن شکفته هم قام
گفتش که بابو الحی بعد ازین
خلافت چون دارش اولی
نمودند بر صلیح آخر قرار
کنند و من آنقدر کرد و فا
بدل حاضر را عجب کرده جا
یا جمیع یاران و یار حق
بر آن نامه خف نام یک پدر
یا عیان اصحاب خیر الدنام
تند بر نامه نقش کنین

بگفتند از کف قدم بدر گشت
بان کور از در خود سخن
شمار انداز که چنین ارد
مرا دست بسته است حکم رسول
چو سیدمیدانکه فرغام دین
که من کردم این گفته را قبول
بگفتش حق ساجد و الفقا
که وصف رسالت تمام تو
گرفت و بدو دست خود تقدیر
نوشته آنچه بعد از روز سبیل
بعد خلافت ز اهل جد
ز کین پور سببان در قلم نام
در آن صلیح که ما جوار و محو
که انجاس نم رسد و گمان
ندانم که بدو بخش یا نگو
کنون بر سر و خود میروم
وزان پس علی و اباباز
بقول نبی شهادت کنند
وزان پس سبیل و سران و ش

سوق فی تیغ آورد و چک
که بیکانه بنشین ازین انجاست
زبان تلخ کوه دست شیر کبر
که از هم رو کوه دانه عدول
بر اعدا بر انگوشت خشمگینی
ازین صفی تر است لفظ رسول
که از حکم تو حکم پروردگار
کنم تجوای سرور انجاست
ترا شنید از آن نامه لفظ را
رسند از کرم مطلب او بدین
ترا نیز صلیح چنین رو دهد
بر آورد شیرینی از نیام
که لا را عالم خبر داده بود
نمایم در آنوقت که ایمان
با و دست بایستد یا عدو
در انجام سرشته بگذاشتم
رسدش تمام که سر فراز
بر آن مهر خود را علامت کنند
نمودند یک یک بر آن مهرش

در این نامه

شدند از چشمهای دور حرم
سلسله که کردند هم را و دواع
چنین گفت را و که خوشتر کن
که و هر از اصحاب خیر البشر
از آن صبح بر خوشی بجان شدند
خلل با بیکند در اعتقاد
خاندنش ز غیبت بدل تاج تاب
گفتش رسول نیر ز عیب
بنی بار گفتش نعم در جواب
مرا این مشرکان را چه پنداشت
بیاسخ بگفت اشرف انبیا
نزدیک را ازین انجمن
که آیا گفت توانی را با
کعبه در کعبه کرم بکن
نشاید ندیدیم از آن و عدا
وای هیچ گفتیم که در این سفر
که این را بنمود در این رایتی
کنون مصلحت در همین صلح
ندارد چنگ احد را بیا د

بچه بکر با مشه کان هم
نمودند کوه کهن و نزاع
در عیسه گفت که بی ن شدند
بنار یقین را بکش بر نهاد
در آمد چنین با بن در خطاب
که آری چنین است به بند وید
چنین کرد فاروق اند خطاب
که در بر این رفیق است
نداید دستم رسول خدا
که ایراد کرد و بگردار من
چو تو غیر بگرد این خواب را
کشتیم در کعبه را بیدرت
بجز صلح و آنهم بدین التی
نما را میسر شود و لطف
وای بوج امید ما اینچنین
ولیکن تا بیدرت و دود
که چندان کردند اهل عدا

خراعه حلیف و ضعیف
سمیل در فغان او در زمان
در اوقات بهم راه یافت
عمر را وای از بهر بیشتر
گفتی تو بر حق رسول خدا
در باره گفت او که ما بیکمان
که هر که چنین است از غیبت
بجقیم که ما و باطل عدو
کنم آنچه بیشتر در آن حکم او
در باره از غیبت و در دهم
که فتح روم مینو و عقیق
شماره تراشید و قربان
چنین داد با هیچ شقیع ام
چو بشنید از این بدین اینجا
بفرمودن منی انگاه خبر بشیر
باشد در آن وعده ما خلا
کشید بدست از بند و ستیز

شدند از چه بعد از دین بر
برفتند و حرم شد و مان
فرستاد از خطبش دین
که بعد از آمدید و از لطف
بد بهاران پاک دنیا نشافت
چو شنید چه چشمه خون از لطف
و رسد اوقات او به ابتدا
بجقیم و بر باطل این مشرکان
که او این شب بعد و با عدو
چو امر بشم این چهار روز
که میدانند از مصیبت را کنو
چنین گفت آن فدوه مسلمین
بنامید ایزد شمار از عیب
طواف روم شد و خدا این
که دادیم خبر از فتح روم
از انصاف کرد اعتراف
که چنین کنی انصاف العی
که ما آنچه گوئیم بنود کراف
گرفتند در پیش راه کریر

که شنید از پیش چشم همه
که از ماست فتح و ظفر کمان
و که روز خواب چون شفق
شمار از بسیم خون شد جگر
بنود هیچ کوی غیر از غور
مبادا که دشمن رساند ضرر
نکرد آن سخن در هیچ اثر
که فتح حرم میشود عنقریب
و بی از برش رفت دل غبار
چنین گفت را و کز آنجا عمر
بدو گفت با خاطر در دناک
مراد دل پراند نشانی دور
بران وعده احوال مستحکم
چوگاه کن وعده براد رفت
ز دست و خوف نمود این قول
چو پسر از وز چو کرد چنین
کران وعده بود از نزد حق
که است او رسول منزله عز
زما و تو اینها نباشد مگو

سر سمه چون کرک و بی رمه
بی سجد از پیش دشمن عنان
ز بالای وادرو میان کین
فتادید در فکر مار در کر
بان وعده رفتی زنده بگور
ضرورت رفتن بر ارج
عطا کرد تا آنکه ایند ظفر
و بی باید اندک سکون و سبک
که در خاطر نشو دلخوار

که این چه خدا و چه پیر
نمودیم و سویت احرام
بمان خواب و تعبیرش از یاد
کالیف دشوار این قبول
بگوید کی تو مصلحت بد درین
نمیشد چنین کار با بهیق
شنا سو دانا را شتر از
که ایراد گیرم بر کار او

بسی دادم از بدمان کوشمال
نمودید حرف مرا هیچ کوش
بان کزنت شوکت و اقتدار
یکی گفت از غلبت بیدای
چنین گفت آن دیگر از هر گاه
بسی گفتم آن روز هم با شما
نمودید باور ز منی آن زمان
شنید این سخن خیز ز جگر بشر
دلش که از غرت وین خوش

ندار تو قول نبر از بیاد
سرا به چون بستند دشمنان
شد از بیم مردان طلی دیار
بدان عجز و بیعت صلح کرد
به مصلحت تا توانان روند
ابو بکر گفت از عمر ز بهار
خدا است میداند او را نه غیر
درین فکر افکند شیطان ترا

گفتم بود و وعده و الجلال
برفتید خوابان چشم و خوش
رسیدند مانند سبیل بهار
که این وعده مار خدا و ویر
که در خانه انیس از بهر پاس
که حق وعده فتح کرده بمان
کنون نیز میگویم ابد و ستان
ندادش در هیچ پاسخ عمر
جوانش خوش دیدم میفرود
بشد تر صدیق نقتد جگر
که از غصه نشسته ام چاک
که مار افتخ حرم وعده داد
دم تیغ بکشد پاد در میان
بعد التی صلح را خواستگار
که شنید هرگز از هیچ مرد
خدا و ویر مصلحتی چون کنند
تو این خدشته مار را بخوار
که در ضمیر این صلح خیر
بکشی عمر توبه ازین گفتار

ز صدق پاسبان جو نیکو داشت
از و هم بد انکونه پاسبان نشود
روایت کنند از عمر این چنین
بجرات و صوم و صلوة و دعا
همین لقب گفتند و شنیدند عمر
که چون نامه صلح مرقوم شد
با صاحب فرمود خبر این خبر
بر آید از او ام نام آوردان
چنین نامه نوشتند و خطاب
بهم دو خضر چشم چشم او
چو کردند از حکم حکم عدول
چو با نوز او اتم ستم نام
خداست تکلیفان و جبرئیل یار
که از بر جهان رحمت کرد کار
از آن روز بر رخسار پدید آمد
بدولت خود و اول ملک این چنین
بیمه سپید بکس را بر آ
چو کرد این چنین سپید انبیا
وزان گشتند فارغ از کار

از انجا بر او عبید شتافت
که سابق ز صدق پاسبان نشود
که در چرخ کفتم از در دینم
چو روز و چو شب چه صبح و
سریم کنون داستان کرد
که خواهیم شد نور شیر روان
ز اصحاب شنید اما جواب
چنین بر زمین نرسد که
ز اصحاب شنید طبع اقد رسول
که بعد از من در این نصیب نام
ترا چو شنیدند بخاطر عباد
دلبران خود را تو معذور دار
که ما بدست زان فتح کرده اند
شیر بر زبان و مور و خنجر
هماندم بر آمد ز دولت سرا
مخوف از اصحاب هم افندا
سور کفر و خویش شنید بار

چون زد یک وقت بعد از سلام
بهوش آمدند از قدر طیش
ولی چون از آن غبطه باز آمد
غلافی نمودم پس روز کار
روایت کنند از درستان
شنیدند حکم رسول خدای
نمود انقیاد کس جز رعای
چو شنیدند همه را عمل کنند
پس از جابر خود است با درویش
چنان دیرش اند و هزار غنی
بزرگ و کم و اربابان
که بعد از اقبال و از ظفر
تو تکلیف اول بایان کن
که زان پس این چنین بچنان
شنیدند و زبان ترا شنیدند سر
شنیدند و زبان ترا شنیدند سر
در انظار کسره بر آن پیشوای

با ویر گفت این سخن نام
پشیمان شد از اعتراضات
زید گفتند خود پشیمان شدم
پذیرفته بشیر از کار کار
شکر لایحه طوطی شیرین زبان
گرفتند اهل حرم راه خود
که و بان کشید و زان شد سر
ولی که خجسته بکیتی ز جانی
که دلشان از آن غصه قلیله
بجانب کشیدند جاکس جوشند
بهر حرم رفت اند و بکیتی
بگفتند از طبعیت سیم و زمین
بگفتند چنین با تو با نواز
بر آورد و من کامه رند در
ورس در میان همه کس بخش
کاندک کس علی عذر از آن
بر آمد ز او ام خبر این خبر
ولی که از غم کرده در طوطی
فرستاده اما فتنی خدای

چو آورد آن سوره را جبریل
بر آن پاک دین اشرف انبیا
عمر کرد بسیار پوشش کرد
رفتند با چند روز و ک
چنین گفت و آتوده اینچ
که سلام را شد آن اعتبار
پشیمان از آن گفتند که اذوق
ز لطف حق آتش دین دوزان
چنین گفتند را و کس لا رونا
در کجاست را ماند آن مجار
زیرم بد اندیش لغو و لیش
در عیدار ایبار کوه
نسب که توفیق شتر رفیق
چنان شد که روز در جوان دلیر
بیر و دلش نور ایمان چو پست
بانی و قد شد سوره شریف و آن
چو خشنود اینچ شد معلول
یکای غیره نام او بود بصیر
کنون از تو دارم چشم آن

همان دم حبیب خدا بر جلیل
تبسم کیمان خواند آن سوره را
پذیرفت از لطف عذرش
نکانه رسید چون از سفر
چون که صلح غر محمد خیر البش
دو چند اهل ملت دو چند افتاد
نمودند بر نفس خود اعتراف
که با اهل ملت نماید جدال
نهان می نمودند آئین خویش
نمودند را ایشان کار و وضو
زایگان نذر سرخ و رو عشق
در آمد بدین نام بود بصیر
شد از دوق بخود به پیش رفت
نیز به کشتند که از آن
یک نام نه نوشت نه رسول
ز آئین ماکشته نوبت پذیر
که چو خواست این نامه در زار

عمر اطلب کرد در اصحاب کبیر
بگفتند ز کجاست که بود و عین
پس آن راه راسته را رسید
نشسته آسوده یک روز کار
در آن هر چند از اعدای دین
شدند که از از او موند
بسی عذر خود خواستند از کل
شنیدم که از اهل دین خدیت
از آن روز کردند دین شکار
شدند هر خانه بر ملا
بدینان چو یکند بیکر کار
بنود از چهره از بهر آن هم
که بنیقدوم رسول خدا
بگفتند با خشنود آن ما جوا
که اردو در عهدت و تقویان
نمودند دین ترا اختیار
بمجدد که در کار وفا

برفت و قدم کرده از سر پیش
بهین این روش خوانده و فتنه
بنامد حق با و لیران دین
ز فکر نزد و عم کارزار
زنده ایمان بصیر و لقی
که بگفتند از صبح خاطر آن
رسول ند کرده باشد قبول
کم قصه دیگر اکنون بیان
چو آن صلح را کرد با مشرکین
که در کعبه شان خانه بود و طوم
که اعدا دین را ماند افتاد
روند بر بدین مشرکان صلح
نمودند دین اکثر اختیار
و یابان نیز بهر هم میست
نمودند و در ارستان جدا
که بعد او نیز بهر هم میست
بدان حلیفان ماندگان
بپور آورد روز دین دیار
نه بخشید نه آن نیامده را

نذار که نزد خود بنم دم
سیر دشمنی بکشتن
روان شد بدینسان نامدار
شده جمع نزدش صغیر و کبر
نبی یافودادش جواب سلام
پس از ساعتی عزم بر رسید
به بردش رسید انبیا
بها صد سپرد آن نیابنده را
مرامی سپار با پهل ستم
بپاسج بگفت اشرف انبیا
بانیست اول بار ویر کرد
ترا با در مسکنی حرم
زمین را بپوشید و درین زمان
برفتند همراه آن صف م
نمودند منزل در آن سرزمین
در آنجا یک مسجد نیز بسط
بان عامر کرد تکلیف نیز
بسرمد ویدم من از عسفر
بیک سفره آن مرد و بدخواه هم

برافروستیش باز از کرم
وستاد او را به نزد بچه
شایدان بگوید اسمعیل هاب
که ناکه در آمد ز در بوی بصیر
نمودندش اصحاب بن احمد
همیشه دوش به دین را بدید
و بر آمد و نامه را کرد و ا
که بنویسد پیمان شکن انبیا
که بپزند خاک بلا بر سرم
که اگر نبود ویر توان عهد ما
کنون اینجا ناکه بگوید
را بر دهد ز در اهل ستم
نویسند با عامر بشد روان
در آن مسجد آن مومنان نمود
نمود او اجابت زور ستم
نویسند اندیم بر سر خان اگر
بجور و دزد از نون راه هم

همین بود مطلب همین و اسلام
ز اختر مستند قاصد آن نامه
چنین گفتند که سالار وین
وستاد اول سلام و درود
بگفتند خوش آمد مر حبا
تخت او بخت با و گفت
بخواند آنچه در خانه مکتوب است
با و گفت آنکه چنین موبصر
بصد رک از من گشته انتقام
ندایم که ما عهد خود شکنیم
و با خاطر خویش را جمع دار
چو بنشیند از و این سخن بویصر
و با وجود در و کتا گوشت
اداکر اول در آنجا ناز
چنین گفت آنکه آن مرد دین
چگونگی آن عامر زان سخن
کنودند آنکه در اخلاط

پس آن نامه کرد و خوشن کام
نفت از بر نامه و پاد پا
یک آنجن و دست با مسلمین
پس سلام خود و نگار نمود
نشاندند آنجا که بود دشمن
بر آورد پس نامه را از نهفت
بیمبر و مضمون آن را شنود
که از خاک راه تو روح اسیر
تم را بدیدم بخاطر خام
منجی آنجا گویم آنرا نسیم
که سبکی رسان داور کردار
شمار از غیبت و طمع و فتن
که از خون او خاک گل کند
که خواند عوب و اخلیفه نام
که بعد از وارت هموا نشین
پس از دشمنی خود نوزاد کرد
که شتر طرافت نباند چنین
برش رفت با نون خونی
نمودند با هم که از غلط

چون شد بخت از بر دو نو و در
بیا سح چنین گفت آن عامر
و شش از دم تیغ بران ترا
بدو گفت بالا به بسی بویبر
برو تا کنم سیرش از ناخو
بدو داد و گفت بگو را خاد
سند زان شق تیغ را که خید
بتوفش آنکه زبان باز کرد
بقین آن عامر را بر قفا
چو بر داشت از قتل او بویبر
نیارست رو کور طی محض
روان شد بدین او بویبر
چنین گفت راو که سالار دنی
چو افتاد چنین شش بخاند نام
چنین گفت با سید المصلحین
و بی از کرم را و دراد کر
نهادم بدین ای نره سر
و بی چو بد رکابست آورد
چو کرد در این سخن را نام

چنین گفت با عامر بویبر
که تیغ در عابد نادر
برش میل این خیار خرا
منم علقی تیغ خور ای دل
نکراد هم آید از آب او
که تیغ چنین دیده هیچ گاه
دم و لشت و قیر و آتش دید
میای سخن بیکه و انداز کرد
بخندید از آن جلد دستر قفا
کو کوشتر آورد در و بویبر
که بسیار از اینی بوم دور بود
بدان که درین سخن شیر
چنان ایچ دست با قلمی
بیان کرد ما چو را نام
که از قش کویت سیرین
مراد در دشمنی طغر
که به کوشتر هم مانند سق

چو کونه است تیغ توان مجو
منش ایچان کرده ام بارها
کجام که در دروم و ایران چنین
ز و صفی که در توانی تیغ را
چو شنید از عامر این کلام
بی چون کسی را سر آمد زمان
مخوف امش تیغ نکند خورش
بزدل چنان صا و محو کوش
شنیدم که آن کشته تیغ کام
چو احوال را دید کوش چنان
به نیز بر کرده که راه
شنیدم از یار و راهوار
که ناگاه کوش در آمد در
همو را چنان در سخن فخر
تو چنان فخر را سازنی
بریدم سرش را بشیر او
غیر امیر کوش را در امان

که اندامشش این چنینم کوه
بهر بار از و دیده ام کارها
نباشد دو تیغ و کرا این چنین
بیر و از آمد دل و دنی مرا
بر آورد دشمنیه را از نیام
دید خود بدخواه تیغ و سنگ
بغیر و در فضا لشت خورش
که هر صفت مانند کوش از شش
یک خادم داشت کوش نیام
ز پیشش گران شد از بیم جان
که آرد ب لار عالم نیا ه
محال بهمان تیغ ندرت دار
پرده ز رخ و رنگ و بوی شش
که آمد و روان بویبرش ز بی
سیر و یان بدی لالان مرا
راندم سرش را از آن
با و میر سیدش بیکار
کند شش و از سرش خند او
منش گمنان گفت خاند نام

چو شد از سر

عجب تنه دستر است این
چو آن بر نو دم و باهوش
زمن بوسه داد و چو باد بهار
روان شد نور سحر و طالع
از آن سو رسیدم هم
که از دشمن دین نمی کشند
همایه که آرید و سوز
بقتل و بشارت بر آرم
چو خوانند آن نامه اهل
در کعبه از سرافرازان
بدینگونه گفت و مرد
که شتر از آن راه چو کاروان
بسی را محو سر ازین جدا
از آن ناخت گشته عابر و غشی
پس از مصلحت مقدر خشن
کنده زانرا بر خود طلب
بزرگ یکبار نگذار و شش
رسانید پیغام قوم جهول
که گشت بد آن راه بر کاروان

نمود از چو باد و بار چنبر در
شبنم از چشم از ریح و صراحی
بدر وقت از بهرند بر کار
چو خورشید از سحر و بخت
که نامه نوشت کفر محرم
ز بهر کار و کس نه کشند
که سازیم ای یک اختر
در آرم در کار این گشت
نمودند فکر او آفرین
کشیدند خورشید را بآن سر زنی
رسانند خورشید را به بوی
که فرستاده با هر مان
سند مژده و کسب
علاج شد در دهر و شش
که سفیان روح ترو و لدر
رماندین جان از تعب
بماند بر خوف و بیکار و شش
رسول خدا کرد آنرا قبول
به تیرب کشید و بر باهر مان

بر آید و شش کیسه کار
با هم پروردگار قوی
بر آمد ز تیرب و کفر و دشت
بیت آتش شش و شش
که از آمدن آن مردان دین
ازین گشته در کار خوان
سرا به کار و آن و شش
با آنچه کردند و این زمان
سپید اول بوجده ناخوار
و نه اینچنان از نظر نماند
چو از روز دشمنان همایه
برایشان نگاه و در اختر
چو اینکار را فرمود کرد
بجز در وقت و آلتی
رون آرد از نامه آن شرط
در کرد که ازین مصلحت
بدین قصد سفیان رفت از غم
بقوت و شش آمد و بر
شدیم که آن نامه و لیدر

رسعیتش نفع سهل و دشوار
شد آگاه از مد عاریت
به بجهت از راه بطی عنان
در آنجا گرفت آن دلاور مقام
نیاید رنگین بر طی جوان
چو ششند نه که باید کشند
به بندیم با خاطر بر طیش
در آرم از بهر شتر کار
بشدیدی نور او کرده رو
که اگر ششند از آن شکار
بر افکند آن پرده از رو کار
بقتل و بشارت بر د اختر
بشش تیر راه داند کرد
بدرگاه شش و شش
که ز شش بدین پناهده را
خدا کرد و از غم و اور و
چو آمد بشتر و شش
رقم کرد و غم و بوی
چو آورد و صد و بوی

زینج تن آن فرد در ترحم همه زمان هم آیین او سر ره نشودند بر کار او از آن روز آن شرف طمأنج چو نقش قدم بر سر کور او بیامد باریل خوشنوا کز آن شکفته دل را غنچه وار به نغمه حبیب خدا بر جهان	کرد و یکی خود را بسود مخفند بجهیز و تکفیل او به نیزب نمودند و زانمکاش دگر که بر شستی از گشت خود سیر در این رخسار غف و	سد نام سور جان داشت وزان پس ز حکم شهنشاه بر کاه سالار دین آمدند ز اسلام عز و شرف یافتی چنین نیز نگذشت یک روز کار
که از هر دو سو عهد بود استوار یک نموده سر کسری و صبا شود طبع از خرم خون بهار ز اخبار اصحاب خیر البشر نوبه و این تکلیف دین تفیع اتم سید المرسلین بقوم و مکتوب سالار دین چهارم بروایات م شوم بیاد و دگر و دوات و حویر فرازنده آسمان بزمین ذوالعز و الحمد و الکبر یا نواما هر کار و دانا غیب دمانده محل سبزه نغمه کشیده کار و دمانده کان برهنه بر شست دل به زبان	روایت کند را و را بنجر که سوسلاطین در زمین بگم جهاندار جان آفرین لشکر گشتنشان روز زمین سیوم مهر فقیر خداوند زرم بقومان کبریا شریک و بر نمود امید را چو جان آفرین مشره ز این در کینه و ممر میر از نقص و معر از عیب لطف فزده دانه خند مغر رساننده روز زمین کان کجا نزد او انگار و پنهان	زبان برک سوسن شود در نبر افتو دام پروردگار که پا عذر باشند روز قیام سخن با و از حکم معبود دارند دویم جانب خسر و زنگبار ششم که خدا را کام شمر تن صفی را با حجاب لاله زار بود جمله مصنوع او بیکبار قوت و غنچه در زمر الجلال شرف بخش انگار از جان برآرنده خوشه از انبشار بهانه طلب مهر عفو کنه

از این کتاب

سزار کشتن مرا نیکو
ندارد در پیش بیکر پهلور
سیر واران کرد و نوز
با جان یکر و زه عبودیش
بعد از جمع مراجم زیاد
بر آید از چهل دانا کنند
بدانید کردن انقدر
در زور حق طلب داشتند
ز شمشان بر کرده کثیر
پس از حد پروردگار قدم
بدان از خداوند بگویند
بخی خلق را رهنما کنم
از انز و نمودم از انبیا
نوشته شده ان نامها
یک بود عمارت از ان
سیوم بعد عبدالله نادر
از ان بخردان بود شجاع
پس آن نادران کردن و از
جیش گفت را و کرافه

همه عابد و استعجاب و
قور و جود انش از هر جور
زین و دوز برد که او کرد
کنه کشتن و و صد ساری
و ستادن انبار عباد
بصفت کرد و شتاب کنند
که اکثر از ان بعد شتر
زهر ز کاتب داشتند
خداوند کرد ان شاه و امیر
و عاقل بپرامید و هم
که از بهر ان و اهل زمین
ز زمین باطل را و هم
که اگر نمودم ز مضمون ان
بدان مهر و موه خدایم
بلکه صبر کرد او را و او
روان کرد او را با بران
سوتنم و موه او را و او
زمین نوسه داده ز روینار

مطیعا و اعزاز او را و از
کلا و طبع زور و بزر
سماوات از زمین و در حق
و نوسه از اندازه کفک
که از خواب بیدار شست
بدان نیت نمایند کام
که آوردن در و خط از عدا
بمفرود از لطف و قدرت
به شکر نعمت امتیاز
ز نزد محمد رسول خدا
و ستاده خلق عالم را
بدینگونه دیگر خوف و جا
و با در تواریخ در چمن
طلب کرد انکه از اشی خورشید
دویم و حیه طبر ناموز
چهارم یک طبر ناموز
ششم سلطه از نوسه و کاف
بهان خط کشته ز خسته از و

زهر نشتن عاصیا در کداز
با و برینا بد جهان کسیر
ضعیف و قور را و او را
برین بندگان مرخص ناز
ز غفلت نمایند شیان
که بعد از باشند و زرقام
نه از احتیاج از و قور گرم
سرا و از کرد از در بندگان
کدازند سر زین نیاز
بشر و فلان تنحی و فای
که سزم زهم حق و باطل جدا
نوشتن گفت اشرف است
که مضمون کرد و تکلیف دین
ز دانش و ان شش نظر است
بر و شش و ستاد خیر الدین
با سکر ریه و ستاد ده شد
بست با موه نشتن روان
بستی که موه کرد و نوز
خسته افزون کرد روان

بر بدین شب و روز زده بیدار
شدند خضر و ابراهیم
که بانامه در زینب دیار
فوت ده بانامه ام انجبار
که آرید او را با بران ما
در آمد ز در عریا احترام
تبعه آن بانامه سلطان زلف
در کار بخت بخت خوش
بسی را نیز کر را احترام
بسی نگه بود و گفت بخیران
رب بند محمد خان پرورش
کنند شریک نورانی
ایش شاه در بادل لطف خود
وز آن پس بفرمود آن نامدار
بسی خدایان در زمین
وز آن پس بفرمود از خجندی
مهندسی و بر عطار و شریک
طربک و مطلق و او استقام
چو اندر آید در نامه مکتوب

مکتوب انگه هر چه آورد
در کشت و ده استخوان
بفرستد این خرد و کامیاب
که است آن سر آواز بهمان
چو در عیش و مکتوب است کام
ز فقه آمد از خجندی
کشید از ارباب مدنی و فقهی
بزرگ که خردی و دانش
برون آری ز از از دما
بگوش خدایند مکتوبش
بیاورد اسلام به انتفاع
به اعزاز و اکرام بابا زوق
که در پانچ صفو شد کار
گرفت خدایند را را
که گفت تند غره بخت خوش
بدان که گفت با شیخ
بیامد برگاه خدایند نام
بفرستد بر خجندی

برفتند جاب و بنی بخت
بدینگونه خجندی
شدن این سخن جسته زینب
بگوش و بدین آری جهان
که با شیخ و بیرواب
گرفتند باغ از آن تاج و در
بیارش بر مروج تهنیت
در پیش خجندی را نشانی
دیر از ادب نام را بران
چو آن مرزبان خرد و مراد
بمکتوب آن شاه ارجمند
ز زویم از بخت خوش
نویسد دیر از ادب انجبار
در شکوه منت انجبار
ز فقه مدینه چهل و هوا
به بابا سپردند پس نام را
بفرستد بر آن نام را
شدند که از آن خرد و مراد

چو آمد برگاه سالار زینک
بگفتند بخت و بیدار بخت
که هست زینک و بیدار خدا
بقوم و بخت و اعتبار
گوش و در بر رخ مهتاب
برورد و دوش گفت از ادب
بسی بگفتند بخت خوش
ز انجبار و آن رضوان
بر آن نام و بخت خوش
ز فقه و بخت خوش
شدند انکلام به دست طراز
نام اهل محبت و بخت خوش
در انبیا و زینب اوی
که در خدمت و بخت خوش
که شد بهایم بر راه صواب
شد امت و بخت خوش
گرفت و روان شد چو بخت خوش
دیر آمد و کرد در نامه و
چو دانست از بخت خوش